کتابخانه مجلس شورای ملی
کلید منطق الطیر شیخ چلبی زاده سراج
مؤلف شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
شماره ثبت کتاب ۸۵۶۳۹
۱۲۱۰۸
شماره ثبت ۱۰۶۰۶
۹۲۰۳ ی
بازدید شد ۱۳۸۱
خطی - فهرست شده ۱۴۴۴

منطق الطیر شیخ عطار بنحو چلبی سراج زاده

نزهت و نفاست خاص این نسخه اینست که بخطا یکی از فضلای عثمانی موسوم به محمد چلبی سراج زاده نوشته شده، و این دانشمند محقق و شیفته ادب و فرهنگ با تتبع و احاطه‌ای که داشته و نمونه‌اش همین کتابست برای مطالب متن شواهد و مؤیداتی از منظومات شعرا و غزه‌ای بزرگ در حواشی صفحات گنجانده و فی الواقع خدمتی ارزنده بادبیات نموده که نظیر آن از هیچیک از فضلای ایران نه درباره این کتاب و نه درباره هیچ کتاب دیگر دیده نشده است. بطوریکه دیده میشود حواشی و توضیحات هامش اوراق بر متن میچربد و در واقع شرحیست بر منطق الطیر

تعداد اوراق ۱۸۴ صفحه و قریب ۳ هزار و پانصد بیت است

رقم سراج زاده در صفحه ۱۳۸ هامش

خلی - فهرست شده
۱۴۴۴

دو یار نازک و از باده کهن دو منی ... گر خواجه ... مدام ... آفت ندهم

اگر چه در غم افتادم ... گرچه ... گرچه ... آفت ندهم

حافظ راست

می و مطرب و گل کشود نقاب ... الصبوح الصبوح یا اصحاب ... می چکد ژاله بر رخ لاله

المدام المدام یا احباب ... تخت عشرت زدست گل بچمن ... راح چون لعل آتشین دریاب

ای دل ار طلب آبنده را قابل ساز ... ورنه هرگز گل و نسرین ندهد زاهد و روی

گر بزلف شیخ اقرار آورد ... هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیده ... لاجرم در دیده دل دزدیده

باد لم ده باز یا با من بساز ... در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر در گذر ... عاشق پیر و غریبم در نگر

عشق من چون سروری نیرای کار ... یا سرم از تن ببر یا سر در آر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی ... گر بتو خواهی بازم از لب جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من ... روی و گویت مقصد و مقصود من

گر ز تاب زلف در تابم مکن ... گر ز چشم مست در خوابم مکن

دل چو آتش دید چون ابر از تو نم ... کی کس دید یار دلی صبر از تو نم

بند تو چون جان و جهان بفروختم ... کیسه بین کز عشق تو بر دوختم

همچو باران اشک می بارم ز چشم ... زانکه نی تو چشم این دارم ز چشم

دل ز دست دیده در ماتم بماند ... دیده رویت دید و دل بر غم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید ... وانچه من از دل کشیدم کس ندید

از دلم جز خون دل حاصل نماند ... خون دل تا کی خورم چون دل نماند

بیش از من بر جان این مسکین مزن ... در فتوح او لگد چندین مزن

روز کار من بشد در انتظار ... گر بود وصلی بیابد روزگار

هر شبی بر جان کمین سازی کنم ... بر سر کوی تو جان بازی کنم

روی بر خاک درت جان می دهم ... جان بنزد خاک ارزان می دهم

چند ظلم بر دست در باز کن ... [illegible]

روز بودی کز غم عشقش هزار ... [illegible]

گر کسی دیدی جمالش آشکار ... جان بدادی و بمردی زار زار

مردن از عشق رخ آن دلنواز ... بهتر از صد زندگانی دراز

خلق می مردند ایمن زین طلب ... صد بلا می آید و نه با او ای عجب

نی کسی را صبر بودی زو دمی ... نی کسی را تاب او بودی همی

گر کسی را تاب بودی یک زمان ... شاه روی خویش بنمودی عیان

لیک چون کس تاب دیدار نداشت ... لذت جز در شنیدن او نداشت

چون نیامد هیچ خلقی مر او ... جمله می مردند دل بر در او

آینه فرمود حالی پادشاه ... کاندر آیینه نتوان کردن نگاه

شاه را قدری نکو بنگاشتند ... وانه اندر برابر داشتند

روی او از آینه می تافتی ... هر کسی از رویش نشانی یافتی

گر تو می داری جمال یار دوست ... دل بدان آیینه دیدار اوست

دل بدست آر و جمال او ببین ... آینه کن دل جلال او ببین

پادشاه نشست بر قصر جلال ... قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاه خویش را در دل ببین ... عرش را در ذره حاصل ببین

هر لباسی کان بصحرا آمدست ... سایه سیمرغ زیبا آمدست

گر ترا سیمرغ بنماید جمال ... سایه را سیمرغ بینی بی خیال

گر همه سی مرغ و گر چل مرغ بود ... سایه سیمرغ بینی سایه سیمرغ بود

سایه از سیمرغ چون نبود جدا ... کی جدا گوئند از و نبود روا

دو یار نازک و از باده کهن دو منی ... گر خواجه ... مدام ... آفت ندهم

اگر چه در غم افتادم ... گرچه ... گرچه ... آفت ندهم

بیا که رونق این کارخانه کم نشود ... بزهد همچو توی یا بعشق همچو منی

جنون عشق اندر جمله عقول زلف دوست ... هست قوم یعقلون از حلقه لا یعقلون

در نگر در خط مشکین نگار خوش خواه ... ان فی ذلک لآیات لقوم یعقلون

شیخ را بردند تا دیر مغان ... آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق بحلی بس تازه دید ... میزبانرا حسن نی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد ... زلف ترسا روزگار او ببرد

عقلش نماند و هوش هم ... در کشید آنجایگه خاموش هم

جام می بستد ز دست یار خوش ... نوش کرد و دل بریدا از کار خوش

چون بیکجا شد شراب و عشق یار ... عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب دندان دید شیخ ... لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در جانش فتاد ... سیل خونین سوی مژگانش فتاد

باده دیگر بخواست و نوش کرد ... حلقه از زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین یاد کرد ... حفظ قرآن را بسی استاد کرد

چون می از ساغر بناف او رسید ... دعوی او رفت و لاف او

هر چه پاکش بود از پاکش ... حاصل این جمله بر پاکش

فرسر معنی که بودش از نخست ... پاک از لوح ضمیر او بشست

عشق آن دلبر بماندش صد هزار ... هر چه دیگر بود از دل رفت پاک

شیخ چون شد مست عشقش زود ... همچو ریا جان او پر شور کرد

آن صنم را دید می در دست و مست ... شیخ شد یکبار کآنجا زد دست

دل بداد از دست و از می خورد ... خواست تا دستی کند در گردنش

گفت دختر ای تو دیوانه ... بدی در عشق و معنی دار نه

عاقبت با عشق نبود ساز کار ... عاشقی را کو سزا دیدار دار

گفت اگر دوزخ شود همراه ... هفت دوزخ سوزد این جمله

وان دگر گفتش برآید بهشت ... باز گردد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی ... گر بهشتی باید این کوی

وان دگر گفتش که از حق شرم دار ... حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند ... من بخود نتوانم از گردن فکند

وان دگر گفتا برو ساکن بباش ... لی با ایمان آور و مومن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه ... هر که کافر شد از و ایمان مخواه

چون سخن در روی نیامد کارگر ... تن زدند آنکه بدان تیمار در

موج زن شد پرده دلشان ز خون ... تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو باز زین سپر ... هندوی شب را بتیغ افکند سر

روز دیگر کین جهان پر غرور ... یافت از سر چشمه خورشید نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد ... با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک رهش ... همچو موئی شد ز روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او ... صبر کرد از آفتاب روی او

هیچ بر نگرفت سر زان آستان ... عاقبت بیمار شد بر دلستان

بود خاک کوی آن بت بستره ... بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش ... دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خوشتن را انجگه کرد آن نگار ... گفت ای شیخ از چه گشتی زار زار

گفت گشتی ای از شراب شوق مست ... زاهدان در کوی ترسایان نشست

قال ابن المعتز

خلیلی اترکا قول النصیح ... وقوما فامزجا راحا بروح

فقد نشر الصباح رداء نور ... وهبت للندی انفاس ریح

النشر آشکارا کردن خبر و پراکنده کردن و باز کردن یا مونا مو بوده و جوب ... وزیدن کردن و النشور زنده شدن ... هبت استیقظ و باد خاست

قال الله تعالى هو الذي انزل عليك الكتاب منه آيات محكمات هن ام الكتاب واخر متشابهات

ای احکمت عبارتها فظهرت من الاجمال

وقال الله تعالى هو الذي انزل عليك الكتاب منه آيات محكمات هن ام الكتاب واخر متشابهات

فاما الذين في قلوبهم زيغ يعني عدولا عن الحق كالمبتدعة فيتبعون ما تشابه منه فيتعلقون بظاهره او بتاويل باطل ابتغاء الفتنة طلبا ان يفتنوا الناس عن دينهم بالتشكيك والتلبيس ومناقضة المحكم بالمتشابه وابتغاء تاويله وطلب ان يؤولوه على ما يشتهونه

وما يعلم تاويله الذي يجب ان يحمل عليه الا الله والراسخون في العلم اي الذين ثبتوا وتمكنوا فيه ومن وقف على الا الله فسر المتشابه بما استاثر الله بعلمه كمدة بقاء الدنيا ووقت قيام الساعة وخواص الاعداد يقولون آمنا به استيناف موضح لحال الراسخين او حال منهم او خبر ان جعلت مبتدأ كل من عند ربنا اي كل من المتشابه والمحكم من عنده وما يذكر الا اولوا الالباب

وقال الله تعالى هو الذي انزل عليك الكتاب منه آيات محكمات هن ام الكتاب واخر متشابهات

فاما الذين في قلوبهم زيغ فيتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء تاويله وما يعلم تاويله الا الله والراسخون في العلم يقولون آمنا به كل من عند ربنا وما يذكر الا اولوا الالباب

اولوا الالباب

وقال تعالی کتب علیکم القتال وهو کره لکم ای شاق علیکم
مکروه بالطبع وهو مصدر نعت به للمبالغة او فعل بمعنی مفعول
کالخبز وقری بالفتح علی انه لغة فی الضعف والضعف وبمعنی الاکراه
وقال تعالی وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وهو جمیع ما تطلبه النفس
الطبع بکرهه وهو مناط صلاحهم وسبب فلاحهم وقال تعالی وعسی ان
تحبوا شیئا وهو شر لکم وهو جمیع ما تنهی عنه فان النفس تحبه وتهواه وهو

چون سمرغان شنیدند این سخن / نیک غمگین شدند زار و کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر پره باز آمدند / جمله سمرغ و سم آواز آمدند
ز و بپرسیدند کای استاد کار / چون دسیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود اندرین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب هدهد مر علی را و بیان خرد را

هدهد زهره چنین گفت آن زمان / کانکه عاشق شد نه اندیشد جان
چون بترک جان بگوید عاشقی / خواه ناخواه باش و خواهی فایقی
چون دل تو دشمن جان آمدست / جان برافشان ره بپایان آمدست
بندهٔ جانست جان ایثار کن / بعد از آن نظارهٔ دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآی / و بخطاب آید ترا کز جان برای
تو کهی این را که آنرا برفشان / ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گر گوید این بس منکرست / عشق کو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظه با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند / از سر برفرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری دردی از ما وام کن
عشق را دردی بباید بود سوز / کاه جان را برده در که برد دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به / ذرهٔ درد از همه عشاق به

چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / جعبهٔ ابرویش تخویف طاق بود
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره بس آبدار
لعل سیرابش جهان تشنه داشت / نرگس مستش هزاران فتنه داشت
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد / دردش هر یک مژه صد تشنه شد
گفت را چون در دهانش نبود / از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش / بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرقهٔ او / اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشید وش در موی داشت / برقع شب سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش
شد بکل از دست و در پای اوفتاد / جای آتش بود بر جای اوفتاد
هر چه بودش سر بسر نابود شد / زانش سودا دلش بر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / رخت کفر از زلف بر ایمان او
عشق بر جان و دل او چیر شد / تا ز دل نومید و از جان سیر شد

۱۴۴۴

سعدی راست

گفته بودی قیامتم بینند
این چنین روی دلستان که تراست
این گرو محبت سودا
خود قیامت بود چو بنماید

و له

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
از زر دو سفید و سرخ گلها
ایام نشاط و روز صحراست
نقاش چمن بیاراست

شیخ ایمان داد و ترسایی خرید
عافیت بفروخت رسوایی خرید
گفت چون دین رفت چه جای دلست
عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون موبدانش چنان دیدند زار
جمله دانستند کافتادست کار
سر به سر در کار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود
بودنی چون بود دیه بودی نبود
هر که پندش داد و زمان می‌نبرد
زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
عاشق آشفته زمان چون بود
درد درمان سوز درمان چون بود
بود تا شب همچنان روز دراز
چشم بر منظور هانش ماند باز
چون شب تاریک در شعر سیاه
شد نهان چون گوهر در زیر کناه
هر چه انی کان شب اختر در گرفت
از دل آن پیر غمخور در گرفت
یکدمش نی خواب بود و نی قرار
می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
عشق او آن شب یکی صد بیش شد
لاجرم بیکبارگی خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
گفت یارب امشبم را روز نیست
یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبهای بس
این چنین شب را نشان ندهد کس
جمله شب در شیون ماندم
خون دل از دیده بیرون راندم
همچو شمع از سوختن تابم نماند
بر جگر جز خون دل آبم نماند
جمله شب زار و محزون بوده‌ام
پای تا سر غرقه در خون بوده‌ام
هر کرا یک شب چنین روزی بود
روز و شب کارش جگرسوزی بود

کار من روزی که می‌پرداختند
از برای این شبم می‌ساختند
یارب این چندین علامت از شب
یا مگر روز قیامت امشب است
باز آمد شمع کو دو مرده شد
باز شرم دلبرم در پرده شد
شب درازست و سیه چون موی او
ورنه صد بار مرده می‌بد روی او
می‌بسوزم امشب از سودای عشق
می‌ندارم طاقت غوغای عشق
گر کوتاه وصف غمخواری کنم
یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کوتاه پای در دامن کشم
یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کوتاه نیم بیداری کند
یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کوتاه علم در پیش آورم
یا بحیله عقل با خویش آورم
دست کوتاه خاک ره بر سر کنم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کوتاه باز جویم کوی یار
چشم کوتاه باز بینم روی یار
یار کوتاه دل دهد در هر غمم
دوست کوتاه دست گیرد یکدمم
زور کوتاه ناله و زاری کنم
هوش کوتاه ساز هشیاری کنم
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار
این چه عشقست این چه دردست
جمله یاران بدلداری او
جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار
خیز و این وسواس را غسل برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر
کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
وان دگر گفتا که تسبیحت کجاست
کز شود کار تو بی تسبیح راست
گفت من تسبیح افکندم ز دست
تا نتوانم بر میان زنار بست

شیفته رخ بتان باز که آیا از سخن
هست بگوش گنگ که ممکن حکیم

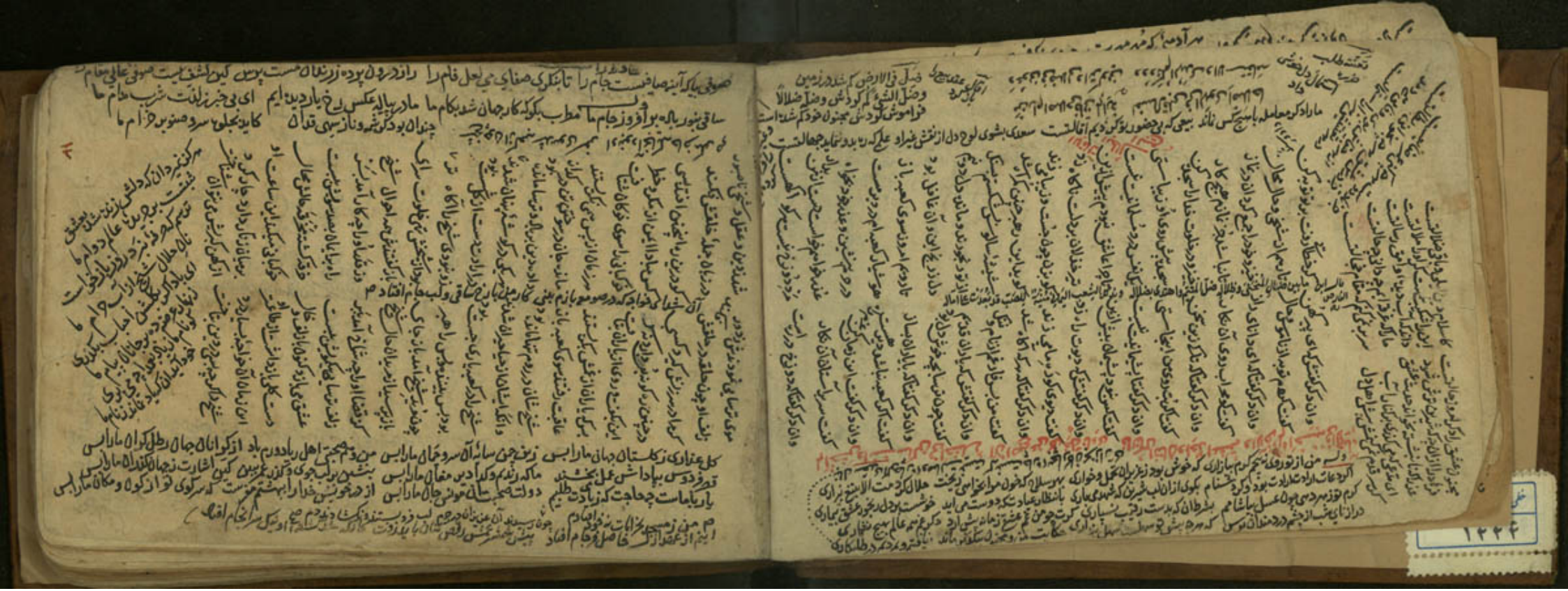

۱۲۲۴

دوش رفتم بدیر میکده خراب آلوده
خست و شسته کن و آنگه بخرابات درآ
بطهارت گذران منزل پری و میکن
پاک صافی شو و از جاه طبیعت بدرآی
گفت حافظ برو و نکته یاران منوش
آه از این لطف بانواع عتاب آلوده

فرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
خلوت شیب و شرف شیخ و شراب آلوده
که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل بی تو مباد
آه افسوس کنان مغبچه بالا فروش گفت بیدار شو ای مرد خراب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی
گر بشوید دل صد ساله بآب آلوده
چو بر روی بیاقوت مذاب آلوده

زاهد ار رند شود طالب کار بود
سکه زر بزند بر رخ دینار زنان
دوستداری نه بدانست که در دانستن
بار بکار آمد و با صد هنر آن
گر بیاید چو منی بار بکار
گر بیاید چو منی بار بکار
گر بیاید چو منی بار بکار
گر بیاید چو منی بار بکار
گر بیاید چو منی بار بکار
گر بیاید چو منی بار بکار

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس که هر دم پیش تو سطلب سهل بنا

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
چون بیخبری حافظ از میکده بیرون آی
من و دفتر و مغ غرق می ناب اولی
هم سنت پیر از آتش هم دیده بآب اولی
دل بر شکم ای رای کو تاب اگر باری زان زلف بتاب اولی
از همچو تو دلداری دل بر شکم ای رای
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

در خصوص سنی سرایان شب

هر کجا بحث بر اهل دیگر
از ادای شیخ را بی انتظار
چون بدیدم شیخ را بی انتظار
کرد بی بهانه ز دیدار
کرد بی بهانه ز دیدار
کرد بی بهانه ز دیدار
کرد بی بهانه ز دیدار
کرد بی بهانه ز دیدار
کرد بی بهانه ز دیدار

در خرقه سنی جای شب

در تظلم اشتن در پیش حق
با چو خود دیگر نمازی قرار
کرد شیخ خود فرض کرد بیان
چون شنیدند این سخن از شیخ
بود آن کار چون آن خلق
در دل آن زن این خلق
لازم و کاه نمی باشیم
پیش بیشیم از کاه
جلوه سوی روم رفتن از
بود حق سر کی را صد هزار
جلوه سوی روم رفتن از
بود حق سر کی را صد هزار

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس که هر دم پیش تو سطلب سهل بنا

کما قوله لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون یشیر الی هذه الواقعة
قال الشیخ ابو العباس المرسی رحمه الله قرأت مرة والتین والزیتون الی ان انتهیت الی قوله

اشارت است بجمعی آنچه حافظ فرمود
جمال شخص بچشم است و زلف و عارض و خال
کرشمه ایست و غمزه ایست و خط و زنگار است
خیال زلف تو پختن نه کار هر خام است
کرشمه ایست و غمزه ایست و خط و زنگار است
کرشمه ایست و غمزه ایست و خط و زنگار است
کرشمه ایست و غمزه ایست و خط و زنگار است
کرشمه ایست و غمزه ایست و خط و زنگار است

نه هر که چهره بیاراست دلبری داند
نه هر که آینه دارد سکندری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

قال عمرو بن العاص ابن کنت علی اطباق ثلثة یعنی لو الا لقد رایتنی وما احد اشد بغضا لرسول الله صلعم منی ولا احب الی من ان اکون قد استمکنت منه فقتلته فلو مت حینئذ لکنت من اهل النار فلما جعل الله عز وجل الاسلام فی قلبی اتیت النبی صلعم

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس که هر دم پیش تو سطلب سهل بنا

وقال مولانا رحمه الله

گفت بیغامبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران ز زمهریر
زان باجان شما الله می‌کند
کان بهاران باد جان می‌کند
لیک بگریزید از باد خزان
کان کند کو کرد با باغ و رزان
آن خزان نزد خدا نفس و هوا
عقل و جان عین بهار است و بقا

وهو

کاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند
کاه چون باد آه سرد بر کوه و دشت
کاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند
کاه چون باد آه سرد بر کوه و دشت
کاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند
کاه چون باد آه سرد بر کوه و دشت
کاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند
کاه چون باد آه سرد بر کوه و دشت

الانسان فی احسن تقویم
ثم رددناه اسفل سافلین
فلکشف لی عن الغوص المحفوظ
فاذا مکتوب فیه لقد خلقنا تقویم
الانسان فی احسن تقویم
روحا وعقلا شهر دنیا
اسفل سافلین نفسا
وهوی

قال الله عز اسمه في سورة الجاثية حم تنزيل الكتاب حم مبتدا خبره تنزيل الكتاب قيل حم مقسم به وتنزيل الكتاب صفته وجوابه ان في السموات
والارض لآيات للمؤمنين وهو محتمل ان يكون على ظاهره وان يكون المعنى ان في خلق السموات لقوله وفي خلقكم وما يبث من دابة فان بثه وتنوعه
واستجماعه لما به تتميز اشخاصه الى غير ذلك دلايل على وجود الصانع المختار آيات لقوم يوقنون قرئ آيات بالرفع ولا يخل بحمل ان واسمها وبالنصب حملا
على الاسم واختلاف الليل
والنهار وما انزل الله
من السماء من رزق
من مطر سماه رزقا لانه سبب
فاحيا به الارض بعد موتها
يبسها وتصريف الرياح
باختلاف جهاتها واحوالها
آيات لقوم يعقلون
تلك آيات الله اي تلك
الآيات دلايله نتلوها
عليك بالحق ملتبسين به
او ملتبسة به فباي حديث
بعد الله وآياته يؤمنون ويل لكل افاك اثيم كذاب كثير الآثام يسمع آيات الله تتلى عليه ثم يصر يقيم على كفره مستكبرا عن الايمان بالآيات

ای هوی کرده زیر بار ترا • کرده بی کار هر دو کار ترا • بخدای ار رسی بدین خدای • تو بدین خوی زشت و شهوت و رای
کرکند جلوه عز اللهی • قدس لاهوت بر دل لاهی • دور دور است شاهی از ساهی • همچو راز الهی از لاهی
کوهش گفت هر ما بشناس • ورنه کشناسد بعقل و حواس • بخودش کس شناخت نتوانست • ذات او هم بدو توان دانست
جز بحق رکیک و نقش خبیث • نکند در قدم حدیث حدیث • در ره فهم و عزت صفتش • کنه تو راست معرفتش
ای شده از شناخت خود عاجز • که شناسی خدای را هرگز • چون تو در علم خود زبون باشی • عارف کرد کار چون باشی

قال تعالى واللّه يختص برحمته من يشاء يعطيه النبوة والولاية ويعلّمه الحكمة وينصره لا يحجر عليه
شيء وليس لأحد عليه حق واللّه ذو الفضل العظيم اشعار بأن النبوة والحكمة من الفضل
وان حرمان بعض عباده ليس لضيق فضله بل لمشيئته وما عرف فيه من حكمته ما ننسخ من آية
او ننسها والنسخ في اللغة ازالة الصورة عن الشيء واثباتها في غيره كنسخ الظل الشمس والنقل
ومنه التناسخ ثم استعمل لكل واحد منهما كقولك نسخت الريح الاثر ونسخت الكتاب ونسخت الآية
بيان انتهاء التعبد بقراءتها او الحكم المستفاد منها او بهما جميعا وانساؤها اذهابها عن القلوب

بلبل و قمری چو هم از آمدند چون دو موی خوش آواز آمدند
هر دو الحان بر کشیدند آن زمان غلغلی افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد بی قرار آمد ولی مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید کس نه با خود بود نه بی خود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد پرده از روی معانی باز کرد
سائلی گفتش که ای هدهد سبق راست گو از میان ما تفاوت از چه خاست
چون تو همچون مایی و ما چون توئیم قسمت تو صاف و دردی قسم ما
چه کند آمد جان و جسم ما چشم افتاد است بر ما یکدمی
گفت ای سائل سلیمان را همی هست این دولت همه زان یک
نه بسیم این یافتم من نه بزر زانکه کرد ابلیس این طاعت نهی
که بطاعت این بدست آرد کسی در کسی گوید نباید طاعتی لعنت بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یکنفس طاعت رها پس منه طاعت چو کردی بر بها
تو بطاعت بر خود می بر ببر تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی هر چه گویم بیشتر زان آمدی

گفت روزی شاه مسعود از قضا افتاده بود از لشکر جدا
باد تک می راند تنها بی یکی دید بر در یا نشسته کودکی
در نبی در یا فکند بود نشست شه سلامش کرد و در پیشش نشست

کودکی اندوهگین بنشسته بود هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرا بی غم زده من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر بر هنر سخت حیرانیم و تنها مانده
ما ذری داریم بر جا مانده اندر اندازیم کم تا شب مقام
از برای ماهیی هر روز دام قوت ما آنست هر شب ای امیر
چون بگیریم ماهیی یا صد زحیر تا کنم انبازی با تو بهم
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم شاه اندر بحر شست انداز کرد
گفت راضی کودک و انباز شد لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
شست کودک دولت شاهی گرفت گفت این دولت عجب دانم ز تو
آن همه ماهی چو کودک دید پیش کین همه ماهی در افتادت بدام
دولتی داری بغایت ای غلام گر ز ماهی گیر خود یابند خبر
شاه گفتا کم نباشی ای پسر زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
دولتی تو از منی اینجا بکا طفل گفتا قسم خود کن در کنار
این بگفت و گشت بر مرکب سوار آنچه فردا صید افتد آن مرا
گفت امروز این زیم نکنم جدا لاجرم من صید خود ندهم بکس
صید ما فردا تو خواهی بود بس روز دیگر چون بایوان باز رفت خاطر شه از پی انباز رفت
رفت هر هنگی و کودک را نخواند شه بانبازیش در مسند نشاند
هر کسی گفت شاها او کیست شاه گفتا هر چه هست انباز ما

إن لله تعالى عباداً اذا نظروا الى عباده البسوهم لباس السعادة
بعضی خدای را بندگان خاصه هستند که ایشان چون بر این بندگان عام
بنظر قبول و رضا نگرند بر ایشان لباس سعادت بپوشانند

قال مولانا قدس سره ازو زمردی بین که چه سان زنده می شود • از آدمی و بین که چه سان بنده می شود • بوسه استخوان و کفنهای زندگی
کز روح و علم و عشق هم اکنون می شود • آن حلق و آن دهان که در بیدست در لحد • چون عندلیب مست چو گویند می شود • فانظر الآثار

فخرج به اسمه والله الذی ارسل الریاح فتثیر سحاباً فسقناه الی بلد میت
یعنی للمؤات النازل من السحاب بعد یبسها کذلک النشور
فاحیینا به الارض بعد موتها وقیل لکیفیة الاحیاء فانه تعالی یرسل ماء من
اوبالسحاب تحت العرش ینبت
ای مثل احیاء الموات نشور الاموات فی یوم القیامة

فخرج به اسمه والله الذی ارسل الریاح فتثیر سحاباً فسقناه الی بلد میت
یعنی للمؤات النازل من السحاب بعد یبسها کذلک النشور
فاحیینا به الارض بعد موتها وقیل لکیفیة الاحیاء فانه تعالی یرسل ماء من
اوبالسحاب تحت العرش ینبت
ای مثل احیاء الموات نشور الاموات فی یوم القیامة

من کان یرید العزة فلله العزة جمیعا • ای فلیطلبها من عنده فان کلها له • الیه یصعد
الکلم الطیب والعمل الصالح
یرفعه • بیان لما طلبت العزة
وهو التوحید والعمل الصالح
وصعودها الیه مجاز عن قبوله
ایاها وصعود الکتب بصحفها
والمشکک فی یرفعه تکلم فان
العمل لا یقبل الا بالتوحید او
للعمل فان یحقق الایمان ویقویه
او لله وتخصیص العمل بهذا
الشرف لما فیه من الکلفة
وقیل الکلم الطیب یتناول
الذکر والدعاء وقراءة القرآن
وعدهم سبحان الله والحمد
لله ولا اله الا الله والله اکبر
اذا قالها العبد عرج بها الملک
الی السماء محتجبا بها وجه الرحمن

گفت می‌دانی تو کارم کز مباد
خویشتن را نیز هم نادان مساز
پیر دردی‌ام معطل بارکش
روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی
می‌توانی کرد انانی دمی
شهریارش گفت ای پیر نژند
نرخ کن تا زر دهم خارت بخند
گفت ای شاه این زمین ارزان مخر
کم بفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش
این دو جو ارزد ولیک
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک
خود کم افتد این خریدار بسنگ
مقبلی چون دست بر خارم نهاد
خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد کین چنین خاری خرد
هر بن خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد
تا چو او بی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست کار زان
چون ز دست اوست صد جان
شهریارش داد دینار هزار
وین حکایت ماند از ایشان یادگار

دیگری گفتش ای پیشت سیاه
ناتوانم روی چون ارم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم
اینچنین ره پیش نامد هر کزم
وادی دور است و راهی مشکلش
می‌بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسی است
وین چنین کاری نه کار هر کسی است
صد هزاران سر درین ره کوی بس
خونها زین طلب در جوی بس
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد
کانکه او تنها سر بر سر فتاد

در چنین راهی که دوران بی‌بها
از من مسکین چه خیزد جز غبار
چادری در سر کشیدند از حیا
کز کنم عزمی بمیرم زار زار

حل اشکال

بدرش گفت ای فرو چند ازین
تا بکی داری تو دل در بند ازین
چون ترا اینجایگه قدر اندکی است
خواه میرو خواه زی هر دو یکی است
مست دنیا چون بخاک بر سر
خلق می‌میرند در وی در بدر
صد هزاران خلق با سوز و نبرد
زار می‌میرند در دنیا بدرد
ما کدا آخر در ره میریم زار
به که در عین بخاک زار و خوار
این طلب کز تو و از من خطاست
کز غم این هم رواست
چون خطا ما در جهان بسیار هست
یک خطا دیگر میان انکار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود
به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در طراری اند
در ره این دینی مرداری اند
گیرم این سودا ز طراری کم است
تو کمش گیر این دگر غم است
کز ازین سودا تو دل در باختی
چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرور این هوس
چون رسی آنجا تو چون نرسیدی بس
غرور این هوس که جان دهم
به که دل بر خانه دو کان نهم
این همه دیدم و شنیدم ما
یک نفس از خود نکردیدم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز
چند ازین مشتی گدای بی‌نیاز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک
بر نیاید جان ما از حلق پاک

هر که او از خلق یکسو رو نیست
مرد او کو محرم این پرده نیست

محرم این پرده جان آگهست
زنده از خلق و هو او مرده است

پای در نه کو تو مستی مرد کار
چون زنان دست آخر از دستان بدار

تو یقین دان کین طلب کر کافرست
کار این نیست هر که کار سر سر نیست

بر درخت عشق مرغی بر کیست باش
هر که دارد بر کنار این گوهر در آب

عشق چون در سینه منزل کرد جان آن کس را ز هستی دل کرد

مرد را این درد در خون افکند
سر نگون از پرده بیرون افکند

یکدمش با خویشتن نگذارد رها
یکدمش بکشد کش و انگاه خواهد خون بها

گرد پیدا بیش نبود بی خبر
ور بود از ضعف عاجز تر ز مور

ور دهد نانش بخون باشد خمیر
عشق بیش آرد برو هر لحظه زور

مرد چون افتد درین بحر خطر
کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

حکایت

شیخ نوفانی بنیسابور شد
رنج را آمد برو رنجور شد

هفته باز نان در کوشه
کرسنه افتاد بدین توشه

چون بر آمد هفته گفت ای اله
کرد نانی مر کن سر برا

هاتفی گفتش برو این لحظه
جمله میدان نیسابور خاک

چون برو بی خاک میدان سر بسر
نیم خور زر یابی آن نان خر بخور

گفت اگر جاروب و غربال بدی
وجه نانی را چه اشکالم بدی

چون ندارم هیچ آبی بر جگر
نه جگر تا نیم ده خونم مخور

هاتفی

هاتفی گفتش که آسان نایدت
خاک روبی کن اگر نان بایدت

پیر رفت و کرد نان را بهایی
تا ستد جاروب و غربال از کسی

خاک می رفت و بیابی می شتافت
آن غربال آن زر پاره یافت

شاد مان شد نفس او کان زر بدید
رفت سوی نانوا و نان خرید

تا که مرد نانوا نانش بداد
شد همی جاروب و غربالش زیاد

آتشی افتاد اندر جان پیر
در تکاپو افتاد و بر آمد زو نفیر

گفت چون من نیست سر گردان کنون
زر ندارم چون دهم تاوان کنون

عاقبت می رفت چون دیوانه
خویش را افکند در ویرانه

چون در آن ویرانه شد پیر دژم
اندر آن جاروب و غربال هم

شاد مان شد پیر و گفتا ای اله
این چرا کردی جهان بر من سیاه

زهر کردی نان من بر جان من
کو برو جان باز گیر این نان من

هاتفی گفتش که ای ناخوش منش
خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش

چون نهادی نان تنها در کنار
در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته
برهنه می رفت و خلق آراسته

گفت یارب جبه ده محکم
همچو خلقان دگر کن خرم

هاتفی آواز داد و گفت هین
آفتاب کرم داریم در نشین

گفت یارب تا کیم داری عذاب
جبه نبود ترا به ز آفتاب

گفت زود ده روز دیگر صبر کن
تا ترا یک جبه بخشم بی سخن

في الاستغفار والتوبة قال النبي صلعم والله اني لاستغفر الله واتوب اليه في اليوم اكثر من سبعين مرة وقال النبي صلعم انه ليغان على قلبي واني
لاستغفر الله في اليوم مائة مرة وقال صلعم يا ايها الناس توبوا الى الله فاني اتوب اليه في اليوم مائة مرة وقال النبي صلعم كان في بني اسرائيل رجل قتل
تسعة وتسعين انسانا ثم خرج يسال فاتى راهبا فسالة فقال له اني تائب فقال وجعل يسال فقال له رجل ايت قرية كذا وكذا فادركه الموت في الطريق
فناء بصدره نحوها فاختصمت فيه ملائكة الرحمة وملائكة العذاب فاوحى الله تعالى الى هذه ان تقربي والى هذه ان تباعدي وقال قيسوا ما بينهما
فوجدوه الى هذه اقرب فغفر له

وقال النبي صلعم والذي نفسي بيده لو لم تذنبوا لذهب الله بكم ولجاء بقوم يذنبون فيستغفرون الله فيغفر لهم وقال صلى الله عليه وسلم ان الله تبارك وتعالى يبسط يده بالليل ليتوب مسيء النهار وبيبسط يده بالنهار ليتوب مسيء الليل حتى تطلع الشمس من مغربها وقال النبي صلعم ان العبد اذا اعترف ثم تاب تاب الله عليه

وقال النبي صلعم لله اشد فرحا بتوبة عبده حين يتوب اليه من احدكم كان راحلته بارض فلاة فانفلتت منه وعليها طعامه وشرابه فايس منها فاتى شجرة
فاضطجع في ظلها قد ايس من راحلته فبينا هو كذلك اذ هو بها قائمة عنده فاخذ بخطامها ثم قال من شدة الفرح اللهم انت عبدي وانا ربك اخطا من
شدة الفرح وقال صلعم ان عبدا اذنب ذنبا فقال رب اذنبت ذنبا فاغفره لي فقال اعلم عبدي ان له ربا يغفر الذنب ويأخذ به غفرت لعبدي
ثم مكث ما شاء الله ثم اذنب ذنبا آخر فقال رب اذنبت ذنبا آخر فاغفره لي فقال اعلم عبدي ان له ربا يغفر الذنب ويأخذ به قد غفرت لعبدي
ثم مكث ما شاء الله ثم اذنب ذنبا آخر فقال رب اذنبت ذنبا آخر فاغفره لي فقال اعلم عبدي ان له ربا يغفر الذنب ويأخذ به قد غفرت لعبدي فليفعل ما شاء

قال تعالى اسمه وهو الذي يقبل التوبة عن عباده بالتجاوز عما تابوا عنه والقبول يتعدى الى مفعول ثان
بمن وعن لتضمنه معنى الاخذ والابانة وعن علي رضي الله عنه التوبة هي اسم يقع على ستة معان على
الماضي من الذنوب الندامة وتضييع الزايض الاعادة ورد المظالم واذابة النفس في الطاعة كما ربيتها في
المعصية واذاقتها مرارة الطاعة كما اذقتها حلاوة المعصية والبكاء على كل شحم نما من سحت
صغيرا وكبيرا لمن يشاء ويعلم ما يفعلون فيجازي ويتجاوز عن كثير ويعفو عن السيئات
الصالحات ويزيدهم من فضله على ما سألوا واستحقوه بالعمل والاستجابة والكافرون لهم عذاب شديد
ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض لتكبروا وافسدوا فيها

صد هزاران ابر رحمت فوق تو — می بارد تا فزاید شوق تو
چون در آید وقت رفعتهای گل — از برای تست خلعتهای گل
هر چه چندانی ملائک کرده اند — آن بی تو بر فلک کرده اند
جمله طاعاتیا شاه کرده کار — بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز — چون ز هیبت خلق افتند در گریز
عاصیان و غافلان از اشکنا — روی ها گرد بیک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده — هر یکی از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک — صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک — وانگه اندر هر این مشت خاک
حق تعالی گوید ای روحانیان — چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کار می گردد تمام — نان برای گرسنه باید مدام

عرض اشکال مرغی دگر

دیگری گفتش مخنث گو هم — هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رند و گاه زاهد گاه مست — گاه مست و نیست کاسی نیست مست
گاه نغمه در خرابات افکند — گاه جانم در مناجات افکند
گه برد تا بنگرم دیوانه ز رسم — گه فرستد باره آرد ناکهم
من میان هر دو حیران مانده ام — چون کنم در چاه و زندان مانده ام

حل اشکال

کم شد از بغداد شبلی هفته گاه — کس بسوی او بجامی بر نداد
باز جستندش بهر موضع بسی — در مخنث خانه دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب — چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ راز جوی — این چه جای تست آخر باز گوی
گفت این قوم چون تر دامنی — در ره دنیا نه مردی نه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین — نی زنی در دین نه مردی چند ازین
کم شدم در راه جوی از خویش — شرم می دارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد — ریش خود در ستار خوان راه کرد
گر تو بیش آیی ز موئی در نظر — خویشتن را زنی باشی بتر
وح دو تست گر تفاوت می کند — بنگری باشی که اوست می کند
گر تو حق را بنده بشکر باش — ور تو مرد ایزدی آزر باش
نیست ممکن در مقام خاص و عام — از مقام بنده کمتر تر مقام
بنده گر کن بیش از من دعوی محوی — مرد حق شو نیست از عزت بجوی
چون ترا صدیست بود در زیر دلق — چون نمایی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامه مردان مدار — خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا — دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بگیرد باز — گفت صوفی خوش نباشد جنگ باز
جامه تسلیم در بر کرده اید — این خصومت از چه در سر کرده اید

عن جنب ان النبي صلى الله عليه وسلم حدثت ان رجلا قال والله لا يغفر الله لفلان وان الله تعالى
قال من ذا الذي يتألى علي ان لا اغفر لفلان فاني قد غفرت لفلان واحبطت عملك وكما
وقال صلى الله عليه وسلم تعالى يا ابن آدم لو بلغت ذنوبك عنان السماء ثم استغفرتني غفرت لك على ما كان فيك ولا ابالي
يا ابن آدم لو انك اتيتني بقراب الارض خطايا ثم لقيتني لا تشرك بي شيئا لاتيتك بقرابها مغفرة يا ابن آدم انك لو
من علم اني ذو قدرة على مغفرة الذنوب غفرت له ولا ابالي ما لم يشرك بي شيئا وقال صلى الله عليه وسلم
من لزم الاستغفار جعل الله له من كل ضيق مخرجا ومن كل هم فرجا ورزقه من حيث لا يحتسب

وقال صلى الله عليه وسلم ما اصر
من استغفر وان
عاد في اليوم سبعين
مرة وقال صلى الله عليه وسلم
كل بني آدم خطاء
وخير الخطائين
التوابون وقال صلى الله عليه وسلم
ان المؤمن اذا اذنب
كانت نكتة سوداء
في قلبه فان تاب
واستغفر صقل
قلبه وان زاد زادت
حتى تعلو قلبه فذلك
الران الذي ذكر الله
تعالى كلا بل ران على
قلوبهم ما كانوا يكسبون
وقال صلى الله عليه وسلم ان الشيطان
قال وعزتك لا ابرح
اغوي عبادك
ما داموا فيها فقال
الرب عز وجل وعزتي
وجلالي وارتفاعي لا
ازال اغفر لهم ما استغفروني
وقال الله جل وتعالى
لعطاء تلك وقال
تعالى ان الله يحب
التوابين ويحب
المتطهرين

گرد. بود آن مرد بسیاری گناه — توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت — توبه بشکست و در شهوت شگفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود — در همه نوع گناه افتاده بود
بعد از آن دردی در آمد در دلش — وز مجانت کار شد بس مشکلش
چون بجز پشیمانی حاصلی بهر نداشت — خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون کندی بر تابه — دل پر آتش داشت در خوناب
گر غباری در رهش بنشسته بود — ز آب چشم او همه تن شسته بود
در سحر که ناله آواز داد — ساز کارش بود کارش ساز داد
گفت می گوید خداوند جهان — چون در اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه و پذیرفتمت — ای توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک — دادمت مهلت نکشتم خشمناک
در چنان این زمان ای بیخبر — آرزوی تو که باز آیند بدر
باز آی آخر که در بگشاده ایم — تو غرامت کرده ما استاده ایم

یکفی روح الامین
بنده گفت این زمان می خواندش
این قدر دانم که عالی بنداست
خواست تا بشناسد او را آن زمان
او علاء قلبها

بانگ لبیکی ز حضرت می شنود
می ندانم تا کسی می داندش
نفس او مرده است او دل زنده است
زو نگشتاند که در صف آسمان

عن اسماء بنت
يزيد قالت النبي
صلى الله عليه وسلم
لا تنظر الله الى
الذين يجتنبون
الكبائر ولا يبالي
وقال رسول الله صلى الله
عليه وسلم ان مثل
الذي يعمل السيئات
ثم يعمل الحسنات
كمثل رجل كانت عليه
درع ضيقة قد خنقته
ثم عمل حسنة فانفكت
حلقة ثم عمل
حسنة اخرى
فانفكت اخرى
حتى تخرج الى
الارض

وقال صلى الله عليه وسلم
ان الله يحب
التواب ويحب
المتطهرين

وقال صلى الله عليه وسلم
ان الله يقبل توبة
العبد ما لم يغرغر
قيل وما الغرغرة
قال ان تحضر
الروح الحلقوم
وقال صلى الله عليه وسلم
ان الله يقبل توبة
العبد ما لم يغرغر
قيل وما الغرغرة
قال ان تحضر
الروح الحلقوم

وقال النبي صلى الله عليه وسلم
ان الله يبسط يده
بالليل ليتوب
مسيء النهار
وبالنهار ليتوب
مسيء الليل
حتى تطلع
الشمس من
مغربها

وقال النبي صلى الله عليه وسلم
ان الله يقبل توبة
العبد ما لم يغرغر
قيل وما الغرغرة
قال ان تحضر
الروح الحلقوم

وقال النبي صلى الله عليه وسلم
ان الله يقبل توبة
العبد ما لم يغرغر
قيل وما الغرغرة
قال ان تحضر
الروح الحلقوم

وقال النبي صلى الله عليه وسلم
ان الله يقبل توبة
العبد ما لم يغرغر
قيل وما الغرغرة
قال ان تحضر
الروح الحلقوم

وقال النبي صلى الله عليه وسلم
ان الله يقبل توبة
العبد ما لم يغرغر
قيل وما الغرغرة
قال ان تحضر
الروح الحلقوم

وقال النبي صلى الله عليه وسلم
ان الله يقبل توبة
العبد ما لم يغرغر
قيل وما الغرغرة
قال ان تحضر
الروح الحلقوم

وقال النبي صلى الله عليه وسلم
ان الله يقبل توبة
العبد ما لم يغرغر
قيل وما الغرغرة
قال ان تحضر
الروح الحلقوم

وقال النبي صلى الله عليه وسلم
ان الله يقبل توبة
العبد ما لم يغرغر
قيل وما الغرغرة
قال ان تحضر
الروح الحلقوم

در زمین گردید و در سیر گذشت — ره گوش باز یافت و نی زد مشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب — همچنان لبیک می آمد خطاب
از کمال عزت او را سر بگشت — بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندیدان بنده را گفت ای خدا — سوی او آخر ز راهی نای
حق تعالی گفت عزم روم کن — در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش اشکبار — کان زمان می خواندیت از راز
جبریل آمد از آن حالت بجوش — سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز — بنده کن در پیش من زین راز باز
آن که در دیری کندیت را خطاب — تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه — می نداند او غلط کرد است راه
کز غفلت ره غلط کرده است — من چو می دانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه — لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش بر گشاد — در خدا گفتن زبانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن ملک است — کاینجا بیخامی رود بی علت است
گر برین در که نداری هیچ تو — هیچ نیست انگشت کمتر رنج تو
نی همه زهد مسلم می خرند — هیچ بر درگاه او هم می خرند

حکایت

صوفی می رفت در بغداد زود — در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی — می فروشم سخت ارزان کو کسی

قال الله تعالى من سعة رحمته قل يا عبادي الذين أسرفوا على أنفسهم لا تقنطوا من رحمة الله
إن الله يغفر الذنوب جميعا إنه هو الغفور الرحيم لا تقنطوا يعني لا تيأسوا من رحمة الله يعني
من مغفرة الله جميعا يعني الكبائر وغير الكبائر إذا تبتم ثم يستغفر الله يجد الله غفورا رحيما
وقال ومن يعمل سوءا أو يظلم نفسه ثم يستغفر الله يجد الله غفورا رحيما

وقوله تعالى ولله ما في السموات وما في الأرض يغفر لمن يشاء ويعذب من يشاء والله غفور رحيم

قال ابو بكر الوراق رحمة الله عليه النفس موانئة على جميع الاحوال منافقة على اكثر الاحوال مشركة في بعض الاحوال
وقال الواسطي رحمة الله عليه النفس بضع والنظر اليها شرك والنظر فيها عبادة وقيل مثلها في ايدي الحسن
واخفاء القبيح مثل الجمرة لو نهاها حسن وانها الحق وكان علي بن ابي طالب رضي الله عنه يقول ما انا ونفسي الا كراعي غنم
كلما اضمها من جانب تشرشرت من جانب وقيل النفس لطيفة مودعة في هذا القالب وهي محل الاخلاق المذمومة كما ان الروح
مالك المؤمن مع احب وله ما اكتسب مارا باش وان نفس خسيس مثلا را باش

وقال عز اسمه يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله وابتغوا اليه الوسيلة وجاهدوا في سبيله لعلكم تفلحون

الاعراض اسم زين للناس حب الشهوات الى المشتهيات من الشهوات مبالغة وايماء على انهم انهمكوا في محبتها حتى احبوا شهوتها كقوله تعالى احببت حب الخير
والمزين هو الله لانه الخالق للافعال والدواعي ولعله زينه ابتلاء او لانه تعالى وسيلة الى السعادة الاخروية اذا كان على وجه يرضي الله تعالى
ولاده من اسباب التعيش وبقاء النوع وقيل الشيطان فان الآية في معرض الذم من النساء والبنين والقناطير المقنطرة من الذهب والفضة
والخيل المسومة والانعام والحرث بيان للشهوات والقنطار المال الكثير وقيل مائة الف دينار وقيل ملأ مسك ثور والمقنطرة منه للتاكيد
والمسومة المعلمة من السومة وهي العلامة او الموعية من اسام الدابة وسومها او المطهمة التامة الخلق والانعام الابل والبقر والغنم ذلك متاع الحيوة
الدنيا والله عنده حسن المآب اي المرجع وهو تحريض على استبدال ما عنده من اللذات المقتضية الابدية بالشهوات الناقصة الفانية قل اؤنبئكم بخير من ذلكم
يريد تقريظ ثواب الآخرة من مشتهيات الدنيا للذين اتقوا عند ربهم جنات تجري من تحتها الانهار خالدين فيها
وازواج مطهرة من النساء ورضوان من الله والله بصير بالعباد

قوله فتمنوا حتى يأتي الله بامره جواب ووعيد والامر عقوبة عاجلة او آجلة وفي الآية تشديد عظيم وقل من يتخلص عنه

اي باعمالهم واحوالهم وفيه دلالة على ان لا متاع الدنيا واعلاها رضوان الله قوله ورضوان من الله اكبر

لمولانا رضي الله عنه

چونکه زاسبان رسد تاج و سریر و مهتری
در دسری مکش کو هست بحیله نیم خوش
زهد دهی شکر بری شبنم دهی بحر بری
به که سوزکنی دلا رخت باسمان بری
پیش خدای سرنهی بر ستانی ال سری
سر بدهی بهر بری سخت خوشست

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا هل ادلكم على تجارة تنجيكم من عذاب اليم تؤمنون بالله ورسوله وتجاهدون في سبيل الله باموالكم وانفسكم ذلكم خير لكم ان كنتم تعلمون

ولكم نعم الجزاء الايمان والجهاد

قال الله سبحانه واضرب لهم مثل الحيوة الدنيا كماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشيما تذروه الرياح وكان الله على كل شيء

شيء مقتدرا المال والبنون زينة الحيوة الدنيا والباقيات الصالحات خير عند ربك ثوابا وخير املا

وقائم عذاب الجحيم فضلا من ربك ذلك هو الفوز العظيم فضلا من ربك يعني هذا الثواب عطاء من ربك للمؤمنين المخلصين

حور عين بيض الوجوه

قال لسان العظمة ذوقوا الموت عطاء ... ما لما تاتی که هوا ما باشد

ما لما تاتی که فرشتی بکشد ... ما لما تاتی که جهان بی ما باشد

ما لما تاتی که دنیا بی ما با

بکی پرسید از افلاطون بکاه نزع کای دانا کجا وفت کنم وقتی که روی از خلق بر تابی
براورد از جکر آهی حکیم زید دل وانکه بکفتش وفتن کن سر خاکی فواهی کرد ما با تو
مدارا بین عین زین پس نظر بر تن چو دانستی که نه این خاک و نه این باد و نه این آتش و آبی
کر از خود آکهی یابی بکوی نیستی در شو که تو در عالم هستی نه نیداد دیخواتی

وقال زید بن ارقم کنا عند ابی بکر رضی الله عنه فدعا بشراب فاتی بماء وعسل فلما دنا من فیه بکی فبکینا لبکائه فسکتنا ولم یسکت ثم مسح عینیه فقلنا
ما هاجک یا خلیفة رسول الله قال کنت مع رسول الله صلی الله علیه وسلم فرایته یدفع عن نفسه شیئا ولم ار معه احدا فقلت یا رسول الله اراک
تدفع عن نفسک شیئا ولا ارى معک احدا فقال هذه الدنیا تمثلت لی فقلت لها الیک عنی فتنحت عنی فقالت اما ان نجوت منی فلن تنفلت عنی
من بعدک فتنحیت ان تلحقنی ثم وضع الاناء من یده ولم یشرب

زهر از کف یار بسم بر توان خورد تلخ بخشش بچو شکر توان خورد
بس با لکت یار بس با لکت
جایی که نمک بود جکر توان خورد

اشعارا بانها العلة لوجوبها ثم بين ربوبيته بانشاء القوم وخالق اصولهم وما يحتاجون اليه في معاشهم من المغذية والمظلة والمطاعم والملابس فان الثمرة
اعم من المطعوم والرزق اعم من المأكول والمشروب ثم لما كانت هذه الامور التي لا يقدر عليها غيره شهدت بما وحدانيته رتب عليها النهي
عن الاشراك به ولعله سبحانه اراد من الاية الاخيرة مع ما دل عليه الظاهر وسبق فيه الكلام الاشارة الى تفصيل خلق الانسان وما افاض عليه من
المكنة والصفات على طريقة التمثيل فمثل اليدين بالارض والنفس بالسماء والعقل بالماء وما افاض عليه من الفضائل الجلية والنظرية المحصلة بوساطة
چون خوش است وهوا كشش است ومى نغش كنون بخود دل خوش بيچ در نمى يابد

استعمال العقل للحواس والازواج القوى النفسانية والبدنية بالثمرات المتولدة من ازدواج القوى السماوية الفاعلة والارضية المنفعلة بقدرة الفاعل المختار فان كل آية ظهر او بطنا وكل حد مطلع من انوار التنزيل واسرار التاويل

تلخيص الاشارة في قوله تعالى وما الحيوة الدنيا الا لعب ولهو اي وما اعمالها الا لعب ولهو يلهي الناس ويشغلهم عما يعقب منفعة دائمة ولذة حقيقية
وللدار الآخرة خير للذين يتقون لدوامها وخلوص منافعها ولذاتها وقوله للذين يتقون تنبيه على ان ما ليس من اعمال المتقين لعب
وقوى ولدار الآخرة افلا يعقلون اي الامور خير عالم طبع ودهم وهش وخيال مهم باز بجاند وما الحيوة
كودك از زرد وسرخ وسفيد مردار دل وبوى نوزيد هر كه او زيك وبوى راست اسير زه وكودك بوذنه مردود پير

هر چه از بارگاه فرمان بر آن در دنيا نشر ذرهاى حق اجر راحت كه آن جز راحت نيست آن چه راحت كه آن جز راحت نيست
فاولئك كان سعيهم مشكورا اى سعى لها حقها وهو مؤمن
الايمان بما امر والانتهاء عما نهى لا التفوت بما يتمتعون
بارائهم لا يشرك معه ولا تكذيب لا الايمان الذى

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا لا تخونوا الله والرسول بتعطيل الفرائض والسنن
واعلموا انما اموالكم واولادكم فتنة لانهم سبب
واعلموا ان الله عنده اجر عظيم
وقال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا لا تتخذوا عدوي وعدوكم اولياء
لا يجد قوما يؤمنون بالله واليوم الآخر يوادون من حاد الله ورسوله ولو كانوا آباءهم او ابناءهم او اخوانهم
او عشيرتهم اولئك كتب في قلوبهم الايمان وايدهم بروح منه ويدخلهم جنات تجري من تحتها الانهار خالدين
فيها رضي الله عنهم ورضوا عنه اولئك حزب الله الا ان حزب الله هم المفلحون

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا لا تلهكم اموالكم ولا اولادكم عن ذكر الله اي لا يشغلكم تدبيرها والاهتمام بها عن ذكره كالصلوة وسائر العبادات
المذكورة للمعية والمراد نهيهم عن اللهو بها وتوجيه النهي اليها للمبالغة ولذلك قال ومن يفعل ذلك اي اللهو بها وهو الشغل فاولئك هم الخاسرون

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا لا تلهكم اموالكم ولا اولادكم عن ذكر الله اي لا يشغلكم تدبيرها والاهتمام بها عن ذكره كالصلوة وسائر العبادات
المذكورة للمعية والمراد نهيهم عن اللهو بها وتوجيه النهي اليها للمبالغة ولذلك قال ومن يفعل ذلك اي اللهو بها وهو الشغل فاولئك هم الخاسرون
واعلموا انما اموالكم واولادكم فتنة اي بعض اموالكم واولادكم اذ خطر الآخرة من قبل ان ياتي احدكم الموت اي يرى دلائله
فيقول رب لولا اخرتني الى اجل قريب فاصدق واكن من الصالحين بالتدارك ولن يؤخر الله نفسا اذا جاء اجلها اي وان يعمها
والله خبير بما تعملون

قال الله عز وجل حبيبا الى ملك من ترك الهوى واتبع الهدى ان الذين آمنوا وعملوا الصالحات سيجعل لهم
الرحمن ودا يعني محبة بينهم وبين الناس قال كعب الاحبار قرأت في التورية انه لم تكن محبة لاحد الا
كان تودها من الله تبارك وتعالى الى اهل السماء ثم تنزلها الى اهل الارض ثم قرأت القرآن فوجدت فيه وهو قوله
يجعل لهم الرحمن ودا يعني محبة في نفس القوم قال ابو هريرة رضي الله عنه قال النبي صلى الله عليه وسلم اذا احب الله عبدا نادى جبريل

قال مولانا رضی الله عنه

برجز خواب و بنگر نگ روز روشن آمد دلرا ز خواب برکن هنگام رفتن آمد

تا کی اشارت آید تو نا شنوده آری ترسم که عشق گوید کین خواجه کو دن آمد

رفتند خوشه چینان و بن خوشه چیستند کز نقل و از کران چون نقل ز من آمد

وقال ضیاء الدین رحمه

ای بلبل زرد مبتلا ماند کاندر پی این دام نماند

خوکرده آنند بن فتنه خانه تنگ و آگاه نه کز که جدا ماند

وقال

ای بر دو در عالم غریب چون

از سر بجاری که گفتند حال چاره می خواستند از تنگ سال

روی یوسف بود در برقع نهان پیش یوسف بود طلب آه زمان

دست زد بر طاس یوسف آشکار طاس اندر ناله آمد زار زار

گفت حالی یوسف حکمت شناس هیچ می آید این آواز طاس

پیش یوسف آنسر عجزی زبان ده براز بر کشادند آن زمان

جمله گفتند ای عزیز حق شناس کس چه داند تا چه باشد آید طاس

یوسف آنگه گفت من دانم درست کو چه می گوید شما سستید سست

نام یوسف داشت کو بود از شما در نگوئند کوی بر بود از شما

دست زد بر طاس از سر باز در گفت می گوید بدین آواز در

جمله افکندید یوسف را بچاه پس بیاورید گرگ بی گناه

دست زد بر طاس یکبار دگر طاس را آورد در کار دگر

گفت می گوید پدر را سوختید یوسف معدوی را بر فروختید

با برادر کرگنندان کافران شرمتان باد از خدای ای خاران

زان سخن آن قوم حیران اند آب گشته از خدا نان آمد

گرچه یوسف را چنان بفروختند بر خود آن ساعت جفا بفروختند

چون بچاه افکندنش کردند سار جمله در چاه بلا ماندند باز

گوش بشنو باشد آن کین قصه او حصه او بشنود و انکه لکه حصه او

تو مکن چندین درین قصه نظر قصه است این همه ای بی خبر

آنچه تو از بی وفایی کرده سنور آشنایی کرده

کو کسی عزی زند بر طاس دست کار ناشایست تو زین بیش مست

باش تا از خواب بیدارت کنند در نهاد خود گرفتارت کنند

باش تا فردا جفاهای ترا کافریها و خطاهای ترا

پیش رویت عرضه دارند آن همه یک بیک بر تو شمارند آن همه

چون بسی آواز طاس آید بگوش می ندانم تا بماند عقل و هوش

ای چو مور لنگ در کار آمده در بن طاسی گرفتار آمده

چند گرد طاس گردی سرنگون در گذر کین مست طشتی پر زخون

گر میان طاس ملایی مبتلا مردم آواز دگر آید ترا

پر برآور در گذر ای حق شناس ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سؤال معنی

دیگری پرسید از وی کای پیشوا هست گستاخی دران حضرت روا

گر کسی گستاخی باید عظیم بعد از آنش بر در آید هیچ بیم

چون بود گستاخی آنجا باز گوی در دو معنی بر فشان و راز گوی

جواب

گفت هر کس را که اهلیت بود محرم راز الوهیت بود

گر کند گستاخی او را روا زانکه دایم راز دار پادشاست

لیک مرد راز دان راز دار گر کند گستاخی وار

چون از و باشد ادب حرمت روا گر کند گستاخی از وی بجاست

مر داشته بان که باشد بر کنار که تواند بود شه را راز دار

قال الله عز وجل یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول بتعطیل الفرائض والسنن

او بان تقدم واخلاف ما تظهرون او بالغلول فی المغانم واصل الخون النقص کما ان اصل

الوفاء التمام واستعماله فی ضد الامانة لتضمنه اباء

تخونوا امانتکم وانتم تعلمون

واعلموا انما اموالکم واولادکم فتنة

لانهم سبب الوقوع فی الاثم او العقاب او محنة من الله لیبلوکم فیهم فلا یشغلکم

عن ذکر الله وان الله عنده اجر عظیم لمن آثر رضی الله علیهم وراعی حدوده فیهم

یا ایها الذین آمنوا ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا یعنی هدایة فی قلوبکم تفرقون بها بین

الحق والباطل او نورا یفرق بین الحق والمبطل او مخرجا من الشبهات او نجاة مما تحذرون

او غفرانا لما تحذرون او ذکرا یرفع ذکرکم

ویغفر لکم والله ذو الفضل العظیم

قال الله سبحانه ان الذین آمنوا وهاجروا وجاهدوا باموالهم وانفسهم فی سبیل الله والذین آووا ونصروا اولئک بعضهم اولیاء بعض

والذین آمنوا ولم یهاجروا ما لکم من ولایتهم من شیء حتی یهاجروا وان استنصروکم فی الدین فعلیکم النصر الا علی قوم بینکم وبینهم میثاق

والله بما تعملون بصیر

قال الله تعالی

یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین

قال الله تعالی

یا ایها النبی حرض المؤمنین علی القتال ان یکن منکم عشرون صابرون یغلبوا مائتین وان یکن منکم مائة یغلبوا الفا من الذین کفروا بانهم قوم لا یفقهون

الآن خفف الله عنکم وعلم ان فیکم ضعفا فان یکن منکم مائة صابرة یغلبوا مائتین وان یکن منکم الف یغلبوا الفین باذن الله والله مع الصابرین

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم الذین کفروا زحفا فلا تولوهم الادبار ومن یولهم یومئذ دبره الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله ومأویه جهنم وبئس المصیر

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا اذا لقیتم فئة فاثبتوا واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون واطیعوا الله ورسوله ولا تنازعوا فتفشلوا وتذهب ریحکم واصبروا ان الله مع الصابرین

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول وتخونوا امانتکم وانتم تعلمون

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا ان تطیعوا الذین کفروا یردوکم علی اعقابکم فتنقلبوا خاسرین بل الله مولاکم وهو خیر الناصرین

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الیهود والنصاری اولیاء بعضهم اولیاء بعض ومن یتولهم منکم فانه منهم ان الله لا یهدی القوم الظالمین

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة وقد کفروا بما جاءکم من الحق یخرجون الرسول وایاکم ان تؤمنوا بالله ربکم ان کنتم خرجتم جهادا فی سبیلی وابتغاء مرضاتی تسرون الیهم بالمودة وانا اعلم بما اخفیتم وما اعلنتم ومن یفعله منکم فقد ضل سواء السبیل

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تتولوا قوما غضب الله علیهم قد یئسوا من الآخرة کما یئس الکفار من اصحاب القبور

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا بطانة من دونکم لا یألونکم خبالا ودوا ما عنتم قد بدت البغضاء من افواههم وما تخفی صدورهم اکبر قد بینا لکم الآیات ان کنتم تعقلون

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الیهود والنصاری اولیاء بعضهم اولیاء بعض ومن یتولهم منکم فانه منهم ان الله لا یهدی القوم الظالمین

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الذین اتخذوا دینکم هزوا ولعبا من الذین اوتوا الکتاب من قبلکم والکفار اولیاء واتقوا الله ان کنتم مؤمنین

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الکافرین اولیاء من دون المؤمنین اتریدون ان تجعلوا لله علیکم سلطانا مبینا

قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الکافرین اولیاء من دون المؤمنین ومن یفعل ذلک فلیس من الله فی شیء الا ان تتقوا منهم تقاة ویحذرکم الله نفسه وما تکتم من نفوس الله

کاشته باچوه منی تم جفا کوید ای بد عهد مدعی وفا

تا نیامد پیش تو محمود باز جهانی پر شوار سر فراز

تو نکوی یاد من این چون بود باری از خط وفا بیرون بود

گر دمی بایست کردن لشکری بهر تو تو خود ز بهر دیگری

بی سپاهی یاد نامد از منت دوست خوانم بگو یا دشمنت

تابکی از من وفا از تو جفا در وفاداری چنین بود روا

گر رسد از حق تعالی این خطاب چون منم آن جمله و تو بر را

چون کنم آن جمله و تو بر را وفی اضافه وفاداری تو شو

گر وفاداری تو عزم را بکن چون دهم این بی وفا را جواب

گر به نانست ای جوان این بیر را در سر دیوان نکوکاری شو

ورنه بنشین دست از این کوتاه کن وفاداری تو عزم را بکن

نیست دریا بجو انمردی رو ا هر چه بیرون شد ز فرست وفا

خواست مهلت تا کند بازار فا

چون بشد غازی نماز خویش کرد باز آمد جنگ مردم پیش کرد

بود کافر را نمازی آن خویش مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش

گوشه بگزید کافر پاک تن پس نهاد او سوی بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاک را گفت نصرت یافتم اینجا بکا

خواست تا بیتی زند بر وی نهان هاتفی آواز داد از آسمان

کای همه بد عهد از سر تا بپای خوش وفا عهدی آری بجای

او نیز دیگر جواب داد مهمل نو اگر بتغش زنی جهل است جهل

ای وفوا العهد بر نا خوانده کشته کز بر عهد خود نا مانده

چون نکوئی کرد کافر پیش از این با جوانمردی مکن تو بیش از این

او نکوئی کرد و تو بد می کنی با کسان آن کن که با خود می کنی

بود ت از کافر وفا و ایمنی کوه وفاداری تو اگر مؤمنی

در مسلمانی مسلم آمدی در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش در عرق کم دید سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان مانده تیغ در اندوست حیران مانده

گفت گریان از چی می گفت راست کن زمان کرد ندا زمن باز خواست

بی وفا گفتند از بهر تو م این چنین حیران من از فخر توم

چون شنید این قصه کافر آشکار نعره زد بعد از آن بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش از برای دشمن معیوب خویش

از وفاداری کند چندین عتاب چون کنم من بی وفایی بی حساب

عرضه کن اسلام تا دین آورم شرک سوزم شرع آئین آورم

ای دریغا بر دلم بندی چنین بی خبر من از خداوندی چنین

بسکه با مطلوب خود ای بی ادب بی وفایی کرده تو روز و شب

لیک صبرم هست تا طاس فلک جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت

در برادر قحط شان کرده نفور پیش یوسف آمدند از راه دور

گر کند گستاخی چون اهل راز / ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه / زهره استاخی در پیش شاه
گر برآید و شاق اعجمی / مست گستاخی او از خرمی
او چو دیوانه شود از شور عشق / می رود بر روی آب از زور عشق
چون بود گستاخی او خوش بود / زانک آن دیوانه چون آتش بود
در رهٔ آتش سلامت کی بود / مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید / هر چه تو گوئی ز تو نتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید / زانک پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی / سرو قامت سیم ساعد مشکبوی
هر یکی در گوش در شب فروز / شب شده از عکس آن در همچو روز
با کلاه شقه و با طوق زر / سر بسر سیمین بر و زرین سپر
با کمرهای مرصع بر میان / هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری / دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانه بس کرسنه / ژنده پوشیده و پا برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور / پس بگفتا کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست / کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود / اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید

کر از دو

کر از دو دیوانه استاخ باش / برگ داری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند / پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان / خوش همی سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه / چه بد و چه نیک جز زان جایگاه

حکایت

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه / در سیاه راه می شد کرسنه
بود سرمایی و بارانی شگرف / ترشد آن سرگشته از باران و برف
نه نهفتی بودش و نی خانه / عاقبت می رفت تا ویرانه
چون نهاد از راه در ویرانه گام / بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی / مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نگونسر تا سگی نتوانی زدن

حکایت

بود در کاریز بی سرمایه / عاریت بستد خر از همسایه
رفت سوی آسیا و خوش بخفت / چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد / روز دیگر بود تا وان خواست مرد
مرد و تن می آمد از ره دوان / تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بگفتند راست / زو بپرسیدند تا وان از کجاست
میر گفتا هر که گرگ یک تنه / سر دهد در دشت و صحرا کرسنه
سنگ آن تا وان برو باشد درست / مر دوراتا وان از و باید نخست

کتابخانه ... ۱۳۰۰

یا رب این تا وان چه نیکو می کند / هیچ تا وان نفس آن کو می کند
بر زنان مه چون حالت بگشت / زانک مخلوقی بدیشان برگذشت
چه عجب باشد که بر دیوانه / حالتی باشد ز دولت خانه
تا در آن حالت بود بی خویش او / نگذرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو جوید بدو جوید همه / جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان / خلق می مردند و می گفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود / نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانه چون آن بدید / خلق می مردند و نان نادیدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین / چون نداری رزق مکه آفرین
هر که او گستاخ آن در که شود / عذر خواهد باز چون آگه شود
گر گرفتی گوید بدان در که نه راست / عذر آن داند شبی بخواست
بود آن دیوانه خود از اول چگاه / زانک سنگ انداختنش کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی / بود اندر کنج گلخن روز سی
شد از آن روزن نگر کآشکار / بر سر دیوانه آمد در نثار
چون نگرگ از سنگ می نشناخت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت / کز چه اندازید بر من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش نگاه / کین مگر هم کودکانند این زمان

تا که از جایی دری بگشاد باد / روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او نگرگ آنجا ز سنگ / دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم / سهو گفتم هر چه گفتم آن منم
گر زند دیوانه زین گونه لاف / تو مکن از سرکشی با او مصاف
دانگی اینجا مست و لایعقل بود / نه قرار و بی کس و بی دل بود
می گذارد عمر در ناکامی / هر زمانش تازه بی آرامی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار / عاشق و دیوانه را معذور دار
گر نظر در سر بنه نور آن کنی / جمله را بی شک ز معذوران کنی

حکایت

می رفت سرگردان شده / واسطی می رفت سرگردان شده
وز تحیر بی سر و سامان شده / چشم بر کوی جهودانش فتاد
پس نظر زانجا به پیشانش فتاد / این جهودان گفت معذورند نیک
با کسی این می نتوان گفت لیک / این سخن از وی کس قاضی نشنید
خشمگین او را بر قاضی کشید / حرف او چون در خور قاضی نبود
کرد انکار و بدین راضی نبود / واسطی گفتش که این قوم تباه
گر نبیند از حکم تو معذور راه / لیک از حکم خدای آسمان
جمله معذوران راهند این زمان

سخن دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام / عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده ام بنشسته من / لاف عشقش می زنم پیوسته من

الاحادیث

فی القدر قال رسول الله صلی الله علیه وسلم کتب الله مقادیر الخلائق قبل ان یخلق السموات والارض بخمسین الف سنة وکان عرشه علی الماء وعن عبد الله بن عمرو انه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم کل شیء بقدر حتی العجز والکیس وعن ابن مسعود رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک ثم یبعث الله الیه ملکا بارابع کلمات فیکتب عمله واجله ورزقه وشقی او سعید ثم ینفخ فیه الروح وان الرجل لیعمل بعمل اهل النار حتی ما یکون بینه وبینها الا ذراع فیسبق علیه الکتاب

بهر سر چو مشترک نوبت وصل می زند
رحمت اوست کاب و گل طالب بدل می شود
جلد چو شد فقیر اعشر و زکوة می رسد
زان که ز خمسه فقیر اعشر و زکوة می رسد

بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
جذبه اوست کز بشر صوم و صلاة می رسد

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
آب سیاه در رو آب حیات می رسد

مولانا

قال الله سبحانه وتعالی یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله ورسوله ولا تولوا عنه وانتم تسمعون ولا تکونوا کالذین قالوا سمعنا وهم لا یسمعون

قال النبی علیه السلام اذا مضی شطر من اللیل او ثلثاه ینزل الله تبارک وتعالی الی السماء الدنیا فیقول هل من مستغفر فیغفر له هل من تائب فیتاب علیه هل من داع فیستجاب له هل من سائل فیعطی

والفقر فقران فقر خلقة وفقر صفة ففقر الخلقة عام لکل احد ولکل حادث حصل من العدم فان المخلوق مفتقر الی الخالق فی اول حاله وحالته لیبقیه ویبقیه وفی الله فی حال بقائه لیدیمه ویبقیه بامداد فیض الوجود وکل ان والله غنی لعینه والعبد فقیر لعینه واما فقر الصفة فهو التجرد للفقراء العوام التجرد من الاموال وللفقراء الخواص التجرد من الاعلال فبقدر ما یتجرد ویتباعد عن الاعلال یسلک له الفقر والفقیر فقیر الی الله وفقیر الی شیء هو من الله مسئل معلوم وموسوم وغیر ذلک ومن افتقر الی شیء استغنی بوجود ذلک الشیء

فالفقر الی الله لا یستغنی بشیء من دون الله لا بالدنیا ولا بالآخرة لا راحة للمؤمن ولا قرار دون الله والفقیر الی الشیء من الله یستغنی بوجود ذلک الشیء عن الله فهو الهه ثم لا یغنیه ولا ینصره

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
آن کس که آن ندارد حقا که جان ندارد

هر منزلی درین ره دریای آتشین است
در دل که این معاشر دیوان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
نزد دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

حافظ راست

راست انداز باش در صف دین تا سعادت بوسدت کف دین
هر دلی را که درد دین باشد راست گفتار و راست بین باشد
کر ترا فهم و عقل و ادراکست دور باش از ریا که اشراکست
طاعت بار ما محالاتست بی او هر چه دیدی لاتست
در ره بندگیش مخلص باش پاک و صافی چو زر خالص باش
دین محیط است دل چو خواصیست کو هر شب چراغ اخلاصیست
تا که بود تو با تو در ذاتست کعبه با طاعت خدا باتست
هر که گنج ز کار بی دوست هر چه کردی هبای منثورست

ولا یکسر صنم النفس والهوی الا محبة الله

الامام الغزالي رحمه الله اوجب للمحبة الا امران احدهما الاحسان والاخر غاية الجلال والجمال بكمال الجود والحكمة والعلو والقدرة في القدوس من العيب
والنقص ولا احسان الا منه ولا جلال ولا جمال ولا قدس الا له وكل ما في العالم من حسن واحسان فهو حسنة من حسنات جوده وشواهد عباده
بخطرة واحدة يخلقها في قلب المحسن فكل ما في العالم من صورة مليحة وهيئة جميلة تدرك بعين او سماع او شم او ذوق فاقرئ من اظار قلبه ثم وسي بعضي
مغاني جماله وجلاله فليت شعري كيف يتصور ان يلتفت الى غير الله تعالى او يحب غير الله
عز وجل والعارف لا يحب الا الله فان احب غيره فلحبه لله عز وجل اذ قد يحب المحبوب واقاربه وبلاده وصنعته وكل ما هو منه سبب
وكل ما في الوجود صنع الله وكل المخلوق تصنيفه وعباده • وان فقدت بصيرتك من ادراك الجلال والكمال والميل الى مطالعته والفرح به والعشق له فلا
تقنط عن الميل الى المنعم المحسن

الركن الثاني الحال المستثمر من المعرفة وهي الفرح بالنعم مع هيئة الخضوع والاجلال ومن يرسل اليه بعض الملوك فرسا فيتصور ان يفرح
به من ثلثة اوجه احدها من حيث انه ينتفع بالفرس او من حيث يستدل به على عناية الملك وانه سينعم عليه بما هو اعظم منه او من
حيث ان الفرس يكون مركوبه حتى يسافر الى حضرة الملك ويخدمه والا ولا يليق من الشكر شيء فانه فرح بالنعمة لا بالمنعم والثاني
داخل في الشكر لكنه ضعيف بالاضافة الى الثالث فكل ذلك الشكر ان يكون الفرح بايجاد الله تعالى من نعمة لا بالنعمة من حيث هي نعمة
بل بها من حيث انها وسيلة اذ نعمة تتم الصالحات وعلامة هذا ان لا يفرح بكل نعمة تلهيه عن ذكر الله بل يفرح بها ويفرح بما ذوي
ذوي الله به عنه من
شغل الدنيا وفضولها
وهذا اكمل الشكر
فمن لم يستطع فعليه
بالثاني واما الاول
فيفرح بالنعمة لا بالمنعم
وليس ذلك من الشكر
في شيء الركن
الثالث العمل وذلك
بان يستعمل نعمة في
محاربة لا في معاصيه
وهذا لا يقوم به الا
من عرف حكمة الله
في جميع خلقه وانه لما
خلق كل شيء وشرح
ذلك بقوله وبالجملة العبادة وصحة وفراغ وعينه وسمع واذنه وسائر حواسه وقواه وعقله وروحه وادراكاته وكل ما ينفع ويفيد
ويتعلق بوجوده وبقاه وسعادته كلها نعم من الله عليه يجب الشكر عليها مثلا ان عينه نعمة منه فشكرها ان يستعملها في مطالعة

اعلم ان الدين الذي عرض على قلبك من كدورات الدنيا وشوائبها واقتضى كلال حس القلب فصار لا يحس باللطائف والاشياء الخفية
اللطيفة وكل ما لا بد ان يحصل وكل ما لا بد ان يترك في طريق تحقيق الايمان وتكميله حقيقة بان يسمى خمرا فان الخمر انما سمي خمرا لمخامرته العقل
والمخامرة التغطية والستر ومنه خمار المرأة فكل ما يغطي العقل ويستره حتى لا يميز بين الصواب والخطأ فهو خمر فالعلم يحرم
بعضه في فتوى الشريعة ولكن يجب ان يكون ما في الترقي الى معارج كمالات الايمان والتقرب الى حضرة الله
وفي المشارق كل مسكر خمر وكل مسكر حرام ومن شرب الخمر في الدنيا فمات وهو يدمنها لم يتب لم يشربها في الآخرة الحديث
بالعقل من شهوات
الدنيا واشغالها
واذا العقل الهوى فمن
على هواه عقله فقد
اي شيء اذهب

كتاب العلم ومطالعة السموات ليعتبر بها ويعظم خالقها ولو نظر الاعمى محروم او بغير اعتبار فقد كفر نعمة الله في السموات والارض وقس على هذا
النظر
العين ونعمة الشمس وكل نعمة لا يتم
اليها الا بها فان الابصار انما تتم بالعين والشمس ونور الشمس انما يتم بالسموات فكانه كفر نعمة الله في السموات والارض وقس على هذا
كل معصية فانها انما تمكن بآلات تستدعي وجود جميعها خلق السموات والارض وهذا غور عميق اشرنا اليه في كتاب الشكر من كتب الاحياء

قوله فمن الناس من يقول تفصيل يلذ الكونين الى مقل لا يطلب بذكر الله الا الدنيا ومكثر يطلب به خير الدارين فريد به
الحث على الارشاد والله هو الذي اتيناه في الدنيا اي اجعل اتيانا ومنحتنا في الدنيا قوله وماله في الآخرة من خلاق اي نصيب
وحظ لان همته مقصور بالدنيا حسنة يعني الصحة والكفاف وتوفيق الخير وفي الآخرة حسنة يعني الثواب والرحمة
والله سريع الحساب

اي كدامي خانه بر چه كه در دين مغان مي دهند آبي و دلها را نوالكن مي كنند

بالتوا كنت آخر در اين جان نوين از كه آنكه بود
اي بغايت بود اين تا بنام
تا بهشت جاودانت در بود
صبح اين دولت بر دو جهان آفتاب
زانكه عقل ذوي الالباب است
چون از اين بر دو جهان آفتاب
كفتني هست تا اينها صحابت
در كنند خلد بين نه بي بيان
توحيد دان اين بنده مان
چون زبر دود كنتي فرد تو
كر نه بي باشي بباشي مرد تو
چون بر دو دو كنتي فرد تو
چون بر دو دو كنتي فرد تو
چون بر دو دو كنتي فرد تو

جان كه اي دانا اي راز
رابعه كه اي دانا اي راز
دو سخن اي اخت در بر دوام
كر نه دنيا و اخرت منتشوم
زانكه من بر دو كه كنت موسي شوم
بس بجا اين مثل انزع ما
كر بجا بس دو عالم بنكم
كر كسي كو دو عالم بنكم
هر كه او دست كلا او بود
هر چه بود دست خواه او بود
هر چه بود دست خواه او بود
هر چه بود دست خواه او بود

قال السلطان الفقراء حضرت صلاح الحق والدين رضي الله عنهم وعنه
هر كرا دوست دارد حضرت عنهم وعنه بدل زلت او را
صد هزار مكانات كند و آن ديكران را بكوهها تكيه هو كرا
بسجاد اندان بيكانكيب
تا الفقراء من يفتضم بالله فقد هدي الى صراط مستقيم يا ايها الذين امنوا
اتقوا الله حق تقاته
بالواجب والاجتناب عن المحارم
الفقراء

من نيم جان تو جان دن مباش
بكنتي غافل مباش از نكاه بر
هر چه خوش بيت آيد اي جان
اي طلبكار جهاندار آمده
اوست جمله در دو جهان مقصود
روز و شب در دو جهان بيچ
بر تو بود شد جهان بيچ
كاري چون جان بيچ
كاري چون جان بيچ
كاري چون جان بيچ

چون عوض خود در اين مباش
تا كه بر تو نيم اي جاهل كبر
لطف بين بنكاه جان نكو
اي طلبكار جهاندار آمده
اوست جمله در دو جهان مقصود
روز و شب در دو جهان بيچ
بر تو بود شد جهان بيچ
كاري چون جان بيچ
كاري چون جان بيچ
كاري چون جان بيچ

دان كان ذلك الشيء امر اشرنا اليها كيف في الامور المغيبة حتى الذكر والمعرفة صنعان في عين التوحيد
قال الامام الغزالي رد اعلم ان كل ذكر يشعر به قلبك يسمعه الحفظة فان شعور بمقارن الشعور كل فيه
فلم يدخل في قوله عم يفضل الذكر الخفي الذي لم يشعر الحفظة على الذكر الذي تسمعه الحفظة سبعين ضعفا

قال بعض المحققين تقدير كلمة التوحيد لا اله الا الله في الوجود الا الله على المذهب الصحيح فقيل ذلك يوهم ان المنفي من الآلهة ما كان في الوجود وذلك
ليس بتوحيد فقيل كنتم آلهة في الذهن والجواب ان المراد بالوجود مطلقه اعم من ان يكون ذهنيا او خارجيا وبزوال ذلك التوهم
من شرح اجمل الدين

قال الجنيد
كنت كذلك وعلى ما كنت عليه
والتوحيد والاصنام
والاشتغال بالاصنام
وحب عاقبة العلم
الاحاديث
اذا كانت
وكل شيء
من الاصنام
اذا كانت
الفقر

كنت بادي بود اندر ماه كنم
اي جو آنا دست ساز شما بود
خواند آنا جو اند بلشا جهان
كنت بادي بود اندر ماه كنم
كنت بادي بود اندر ماه كنم

زد بهم هر چه كويد آن كنم
مولانا زد بهم كجاشد عصر و جان راجه كردي
عاقبت محمود آن شهريار
در دكر بالا خطا خواهد بود
خطا چون تو داد و كارت كرد
عاقبت محمود آن شهريار
عاقبت محمود آن شهريار

اما نهاي چون جان راجه كردي
اي اكاهل شدي در عشق بازي
سبك روحي مغال راجه كردي
چرا كاهل شدي در عشق بازي

انا فتحنا لک فتحا مبینا شمارهای غیب بزند تا ما بکشایم آخر سنگ خارا را توانیم شکافتن و آب خوش از وی پدید آوردیم و آتش از وی ظاهر کردیم
چون تو طالب ما باشی دل سنگین تو را سم توانیم شکافتن و از وی آتش محبت و آب راحت توانیم ظاهر کرد و از بنگر که خاک تیره بی کوب کرد بدر بشکافتیم
و سبزه جان فرا رو بانیدیم و سیدا او دردیم همچنان از زمین مجاهده تو هم توانیم گلستان آخرت ظاهر کردن و پیدا آوردن از بدین نور آن کریم ما چه نقصان دیده
بحکمهای مراد ها را و پیش نهاد ها را از خود پذیرفتن اندازه و بنا بش و از هر چه می ترسی که باید آمد که از هر چه می ترسی که بود در فتنه که و این

قال الله عز وجل سبح لله ما في السموات والارض وهو العزيز الحكيم له ملك السموات والارض يحيي ويميت وهو على كل شيء قدير
هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بكل شيء عليم وقال تعالى هو الذي ينزل على عبده آيات بينات ليخرجكم من
الظلمات الى النور وان الله بكم لرؤف رحيم ... تأمل في هذه الآيات تجد كل الاسرار من وراء الاستار تا بدانى مقرر اوست

زارت سليمى والخطى يقتفي ... آثارنا من ذيلها الماحي
حذار ان تثبته اللاحي ... تخفي محياها بتخفي الشكر
ولهل نوارى الليل من لم يزل ... من نورها بالمنظر الضاحي
لو لم تجرها اذرت فرعها ... على الدجى تبسم باصباح
فانها اظهر شكرا وما ... عانت يد دنيا باقدح راح
فيت والحي على ركبة ... الكرع فتح النرجس راح

الله نور السموات والارض وبوصول این نور اشارت است والله اعلم بفتح ابواب جنان و اشارت که گفت تعالی وتقدس
وسيق الذين اتقوا ربهم الى الجنة زمرا حتى اذا جاؤها وفتحت ابوابها وقال لهم
خزنتها سلام عليكم طبتم فادخلوها خالدين وقالوا الحمد لله الذي صدقنا وعده
واورثنا الارض نتبوأ من الجنة حيث نشاء فنعم اجر العاملين

كانه اشارت سبحانه بقوله
لا حقيقة الغرور والاخلاص بقوله
قل ان صلاتي ونسكي ومحياي ومماتي وما انا عليه في حياتي وامواتي
او حتى وصحبي وعلى عبادتي كلها او قربانى
عليه من الاحياء والطاعة او طاعات الحيوة
والحيات المضافة الى الممات كالاضافة التدبير
او الحيوة والممات انفسهما لله رب العالمين
لا شريك له خالصة له لا اشرك فيها غيره وبذلك
القول او الاخلاص امرت

وانا اول المسلمين متقدم على اسلام
لان اسلام كل نبي متقدم على اسلام
امته فكل اغبر الله ابغي وهو رب كل شيء

العطار رده
مرهم داري چون براي او بود ... دوستي تو سزاي او بود
چون تو خود را دوستداري از ... دشمني تو كرد خبرداري از
مالا باشي به كه سوا باشي ... ور تن خسيس مبتلا باشي
از بجزي تو خوش باشي ... ماجله ترا كرد تو مارا باشي

من كان لله كان الله له
من كان لله بالخصوص كان الله
له ربه ومولاه بالخصوص

قال مولانا قدس سره في الاشارة الى سر المعرفة

تا نفس تو در دست ما خانه نشین شد ... هر جا که نشستیم هم در دو جهان بین شد
الا بسماع آمد و بستی بتکلیف ... از تو بتجرد که جهان از تو چنین شد

ولو ان اهل الكتاب آمنوا واتقوا لكفرنا عنهم سيئاتهم ولادخلناهم جنات النعيم ولو انهم اقاموا التورية والانجيل وما انزل اليهم من ربهم لاكلوا من فوقهم ومن تحت ارجلهم قوله تعالى

[illegible]

المعرفة اخص من العلم لانها تطلق على معنيين كل منهما نوع من العلم احدهما العلم بامر باطن يستدل عليه بامر ظاهر كما توسمت شخصا فعلمت باطن امره بعلامة ظاهرة منه ومن ذلك قوله لرسوله علم ولعرفتهم بسيماهم ولتعرفنهم في لحن القول وثانيهما العلم بمشهود سبق به عهد كما رايت شخصا راه قبل ذلك بمدة فعلمت انه ذاك المعهود فقلت عرفته بعد كذا سنة عرفته فالمعروف على الاول غائب وعلى الثاني شاهد والتفاوت بين عارف وعارف بالتفاوت بين المعرفتين فمن العارف من ليس له طريق الى معرفة الله به الا الاستدلال بفعله على صفته وبصفته على اسمه وباسمه على ذاته اولئك ينادون من مكان بعيد ومنهم من تخلصه العناية الازلية فتفرقه الى حضرة الشهود فيشهد المعروف تعالى جل بعد المشاهدة السابقة في معهد الست ويعرف اسماءه وصفاته عكس ما يعرفه العارف الاول لبين العارفين بون بعيد اذ الاول لغيبة معروفه كنا نرى خيالا لا نعلم مطابق للواقع والثاني لشهود معروفه كما يتيقظ يرى شهودا احتمالا مطابقا له والى ذلك اشار ابن الفارض

[illegible]

علم سوى در اثر بود ... نه سوى مال ونفس وجاه بود ... آنچه دانسته بكار در آن ... پس دگر علم جوى از نكاه ... دانش كان فروغ زكار بود ... همچو در ديده اشتار بود ...
كز پى راى خداى اندر كس ... وز تعجب جاه ومال آيت هوس ... علم نو آمد وعمل ماند ... دين ودولت بدين دو شه زاند ... من عمل بما علم اورثه الله علم ما لم يعلم
كاوزند علم بال وپرند ... تخم مغز بار وبرند ... علم با كار سود مند بود ... علم نه كار رهاى بند بود ... كز عمل ست علم مشغله ايست ... وز عمل نيست علم مشغله ايست
دانش كشت كار بستن كو ... هنجت هست صنف بكسستن كو ... علم دارى عمل نه دانى كه فرى ... بار كوهر بهر وكاه مفروز ... علمكان زيرو ... ان له علم كان عمله وزر
هر كرا علم جاه جويد سود ... سود آجل بعاجل آرد زود ... از پى نيج روز بد مردى ... نيج عقبى بدين آورد ... بار كوزين شكار نتوان كنيد ... مرغ دنيا بدام دنيا كير ... آنكه با خود نبود دهر كزيان ... اوست از عمر علم خورد زيان ... آنكه تن دشمن وبن دان دوست ... دان كه الراسخون في العلم اوست ... علم را چون تو خواني از بازيش ... الت جاه سازد ساز ديش ... بار كو غم مرو تو اوا ... بر بلاى وفات بنشاند ... تا بلوغ كرم دو اوبيند

علم دردى چه جو اهر ... [illegible] ... چون سكندر مانند ... [illegible]

قال العارف والعين واحدة والحكم مختلف

[illegible]

وذاك سنة لاهل العلم كشف

[illegible]

هست حق فوقيت نكراند ... زاد اين را بستى باند ... كوت هست زمانه بست كنند ... احسن الخالقين هست كنند
زان كه بيست راسوى لاهوت ... هست در راه عقد صلوت ... نيست كن هر چرا ... راى بود تا ... دل خانه اخداى بود
تا تو ابود با بود در است ... كعبه با طاعت در اباشيت كن ... ذات تو بود تو دور ست ... بكند از تو بيت ... از حديث سنائى رح

وفي الخبر ان النبي عم قام حتى تورمت قدماه فقيل له لم تصنع هذا وقد غفر لك ما تقدم من ذنبك وما تأخر قال عم
أفلا أكون عبدا شكورا اي ليس عبادتي لله من خوف الذنوب بل لشكر نعمه الكثيرة علي وقال عم
عليكم بقيام الليل فانه دأب الصالحين قبلكم وهو قربة لكم الى ربكم ومكفرة للسيئات ومنهاة عن الاثم
قوله منهاة اي ناهية تمنع الرجل من العصيان كما قال الله تعالى ان الصلوة تنهى عن الفحشاء والمنكر

وعن ابي هريرة رضه انه قال قال عم ينزل ربنا تبارك وتعالى كل ليلة الى السماء الدنيا حين يبقى ثلث الليل الآخر يقول من يدعوني فاستجيب له
من يسألني فاعطيه من يستغفرني فاغفر له ثم يبسط يديه يقول من يقرض غير عديم ولا ظلوم حتى ينفجر الفجر
وعن جابر رضه انه قال قال عم ان في الليل ساعة لا يوافقها رجل مسلم يسأل الله خيرا من امر الدنيا والآخرة
الا اعطاه اياه وذلك كل ليلة يعني ساعة الاجابة ليست مخصوصة ببعض الليالي بل هي في كل الليالي فليجتهد الرجل في ان يحيي كل ليلة او بعضها
لعله يجد تلك الساعة

الادوء الحی فی کل قطو یصاب الصب من خط القتاد
اذا شام الفتی برق المعالی فاهون فائت طیب الرقاد
یغوص البحر من طلب اللآلی فمن طلب العلا سهر اللیالی

خط القتاد من امثال العرب فی الامور ذی مانع قوم من دون ذلک خرط القتاد

کر نماند از دیو و از مردم اثر — از سر یک قطره آبی در گذر
گر بریخت این جمله تنها بخاک — موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزء و کل کلی تباه — کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت کم — قطره از هفت دریا گشت کم

حکایت

درد ما بود بر نتابد چو ماه — او فتاد آن ماه یوسف وش
در زبر افتاد خاک او را بسی — عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال بودی گشته بود و دوزکاه — باد و دم آورد بودش کار و بار
آن یکی محمد نام بود — تا بدان عالم از و یک کام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر — ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن — یک سخن گو گفت آخر گو سخن
گو محمد گو پسر گو هیچ کس — این بگفت و جان بداد این بود و بس
در نگر ای سالک صاحب نظر — تا محمد گو و آدم در نگر
آدم آخر گو و ذریات گو — نام جزئیات و کلیات گو
گو زمین گو کوه و دریا گو فلک — گو پری گو دیو و مردم گو ملک
گو کنون آن صد هزاران تن بخاک — گو کنون آن صد هزاران جان پاک
گو بوقت جان بدادن هیچ هیچ — گو کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ
هر دو عالم را صد چندان که هست — گر بسازد دهیزی آنگه هست
چون سرای هیچ هیچ آید ترا — بر سر غربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدانی چشم راه داشت — سینه پاک و دل آگاه داشت
گفت بر شو عمر با بالای عرش — پس فرو شو پیش انسان در تحت
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز — چه بود چه نیک یک یک ذره چیز
قطره آبست از دریای جود — بود فرزند نبود آمد چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم — سهل می دانی تو از جهل ای سلیم
گر شود در یاره از خون دلت — هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گر جهانی را بهر دم بسپری — گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید — هیچ کس این در را درمان ندید
گر بیابی همچو سنگ افسرده — کاه در داری و کاهی مرده
گر بنگ آید دایم می دوی — تا ابد بانگ در آتش نشنوی
نه شدن روی است و نه استادنت — نه ترا در ده به و نه زادنت
مشکلی کار اگر افتادت چه سود — کار سخت و نیست استاد فرت
سر مزن سر می زن ای مرد خموش — ترک کن این کار و هین در کار کوش
تا اگر کاری بود در مان کار — کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار در مان کسی — با تو نیز کاری بود آنجا بسی
ترک کن کار که آن کردی نخست — کردن و ناکردن آن باشد درست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت — بو که بتوانی شناخت و کاو ساخت
نی نیازی بین و استغنا نگر — خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

برق استغنا چنان ایجاد و جست — کز تف او صد جهان خالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک — کو جهان نبود درین وادی چو پاک

حکایت

دیده باشی کان حکیم با خرد — تخته خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار — ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد بدید و هم زمین — که بران خلق کند کاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد بدید — هم اقول و هم عروج آرد بدید
هم نحوست هم سعادت بر کشد — خانه موت و ولادت بر کشد
چون حساب نحس کرد و سعد از آن — گو شد آن تخته کرد بعد از آن
بر نشاند گوشه آن مرکز نبود — آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ — همچو صورت آن تخته هیچ هیچ
تو نیاری تاب این گنج گزین — گرد این گنج گرد و در گنجی نشین
جمله مردان زنان اینجا شدند — از دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نیارد طاقت این را تو — گر همه گوهر شوی گنجی کاه تو
گفت مردی مرد را از اهل راز — برده شد از عالم اسرار باز
با تنی در حال گفت ای پیر زود — هر چه می خواهی بخواه و کیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیاست — مبتلا بودند دایم در بلاست
هر کجا رنج و بلایی بیش بود — انبیا را آن همه در پیش بود

انبیا را چون بلا آمد نصیب — گر رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه یاری — کاش در عجز خودم بگذاشتی
چون نصیب محنت آن درد است — گفت آن را که تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار — من ندارم تاب دست از من بدار
هر چه گویم از میان جان چه سود — تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گر چه در بحر خطر افتاده — همچو کنگی باز بر افتاده
از نهنگ و قعر اگر آگاهی — گر سلوک اینچنین بر خواهی
اول از پندار ملزم بی قرار — چون در افتی جان یکی آرک با کنار

آن ملک چون شد بهر توشه — دید کندوی عسل در گوشه
شد ز عشق آن عسل دلدار او — در خروش آمد که کو آزار او
کز من مسکین چو نی استاند او — در درون کندوام بنشاند او
شاخ و صلم گر ببر آید چنین — هیچ نیکوتر بود در آنکمین
گرد کارش را کسی بیرون شوی — در درون رو دادش و بستد چو نی
چون مگس را با عسل افتاد کار — یاد دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او — وز تجیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر گشت — او انگبین سخت تر از زهر گشت
گر چو دادم دو جو اکنون هم تو که زین در مانده یکی بیرون
کس درین وادی دمی فارغ مباد — در این وادی بجز بالغ مباد

پس هر چه ابد مطابق ارادت او باشد و این درجهٔ رضاست و صاحب این درجه بمثابهٔ در بهشت
هم باشد و آن فنا و لذت یابد و بدین سبب خازن بهشت را رضوان خوانند چه تا بدان مقام نرسند از نعیم
بهشت لذت نیابند و رضوان من الله اکبر و بعد از آن باید که قدرتش در قدرت او تو منتفی شود تا خود را
هیچ قدرت مغایر قدرت او نداند و این را مرتبهٔ توکل خوانند و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ
امره قد جعل الله لکل شیء قدرا و بعد از آن باید که علمش در علم او تعالی منتفی شود تا تخود خود هیچ نداند

من کیم تا بدین کار آورم — در میان خود را بدیدار آورم
بنده آن او و تشریف آن اوست — من کیم فرمان همه فرمان اوست
آنکه هر روز این شه پیروز گر — وان کرم کو با ایاز امروز گر
کرد و عالم خطبهٔ ذاتش کنند — من ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید — من که باشم یا چرا آیم پدید
نه کم خدمت نه در سر آیمش — کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول از انس — گفت احسنت ای ایاز حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه — لاتقی هردم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب — گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی — این سخن را سخت محرم بودمی
لیک چون تو محرم آن نیستی — چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه — شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من — گر حسن مویی بود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی — آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هرگز کمال لطف شاه — می کند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر — محو می گردد وجودم سر بسر
از حیای آفتاب فرشاه — پاک بر می خیزم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند زمن نام و وجود — چون بخدمت پیشش افتم در سجود
گر تو من بینی کسی را آن زمان — نیستم من هست آن شاه جهان

کر تو بک لطف و اگر صد می کنی — آن خداوندی تو با خود می کنی
سایه گو کم شود در آفتاب — روی که آید خدمتی در هیچ باب
مست ایازت سایه در کوی تو — کم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بندهٔ فانی او فماند — هر چه خواهی کن تو دانی او فماند

شرح وادی حیرت

بعد از این وادی حیرت آیدت — کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس آنجا چو تیغی باشدت — هر دمی آنجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم — روز شب باشد شب نه روز هم
از این هر موی این کس نه بتیغ — می چکد خون من کاره ای دریغ
آتشی باشد فرو مرد این — یا نجی رسی حتی از درد این
مرد حیران چون رسد اینجا بکار — در تحیر ماند و گم گردد را
هر چه زد توحید بر جانش رقم — جمله گم گردند و او گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه — نیستی گوید که هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان — بر کناری یا نهایی یا عیان
فانی یا باقی یا هر دو ذوی — یا نه هر دو خود توی یا نه توی
گوید اصلا می ندانم چیز من — وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم — نه مسلمانم نه کافر پس چیم
لیک از عشقم ندارم آگهی — هم دل پر عشق دارم هم تهی

حکایت

بنده گو پیر شد شادش کنند — پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه — همچو برفی گشته ام موی سیاه
بنده بس غم کشم شادیم بخش — پیر گشتم خط آزادیم بخش
تا نگفت ای حرم را خاص خاص — هر که او از بنده کی خواهد خلاص
محو گشته عقل و تکلیفش بهم — ترک گیر این هر دو و در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام — عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون — پای کوبان دست می زد در جنون
گفت اکنون می ندانم کیستم — بنده باری نیستم پس چیستم
بنده کی شد محو و آزادی نماند — در تحیر دل غم و شادی نماند
نه صفت گشتم نگشتم بی صفت — عارفم اما ندانم معرفت
می ندانم تو منی یا من توی — محو گشتم در تو و گم شد دوی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب — عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر — آن یکی پرسید ازین کای بی خبر
گر من افتادم درین آب روان — از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم — زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که تا شد نه شکی — با توی تو منی من سیکی
تو منی یا من توم چند از دوی — یا توم من یا تو من یا تو توی
چون تو من باشی و من تو بودوام — هر دوتن باشیم یک تن والسلام

کر تو بک لطف و اگر صد می کنی — آن خداوندی تو با خود می کنی
سایه گو کم شود در آفتاب — روی که آید خدمتی در هیچ باب
مست ایازت سایه در کوی تو — کم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بندهٔ فانی او فماند — هر چه خواهی کن تو دانی او فماند

شرح وادی حیرت

بعد از این وادی حیرت آیدت — کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس آنجا چو تیغی باشدت — هر دمی آنجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم — روز شب باشد شب نه روز هم
از این هر موی این کس نه بتیغ — می چکد خون من کاره ای دریغ
آتشی باشد فرو مرد این — یا نجی رسی حتی از درد این
مرد حیران چون رسد اینجا بکار — در تحیر ماند و گم گردد را
هر چه زد توحید بر جانش رقم — جمله گم گردند و او گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه — نیستی گوید که هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان — بر کناری یا نهایی یا عیان
فانی یا باقی یا هر دو ذوی — یا نه هر دو خود توی یا نه توی
گوید اصلا می ندانم چیز من — وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم — نه مسلمانم نه کافر پس چیم
لیک از عشقم ندارم آگهی — هم دل پر عشق دارم هم تهی

حکایت

چون دوی برخاست در شرکت بافت — چون دوی برخاست توحیدت تافت
تو در او گم گر تو حیدی این بود — گم شدن گم کن که تفرید این بود

فی تفسیر من شاء ادامت ذوالفضل العظیم

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود — روز عرض لشکر محمود بود
شد بحر ابی عدد پیل و سپاه — بود بالایی برابر رفت شاه
شد بر او هم ایاز دم حسن — هر سه می کردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه — همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آن چنان لشکر ندید — پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور — با ایاز خاص گفتا ای پسر
هست چندین پیل و لشکر آن من — من همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار — سخت فارغ بود ایاز و بر قرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه — خود نگفت او کین مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام — می کند شاهیت چندین احترام
پشت خم دیدی و نکنی خدمتی — چون نی استاده چون نی خرمتی
تو چرا حرمت نمی داری نگاه — حق شناسی این بود در پیش شاه
چون ایاز القصه شنید این خطاب — گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب آنست کین بی زور را — کو کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او — یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن — جمله باشد در برابر آمدن

و چون معاد عود است بافطرت اولی
می باید که این صفات در وی منتفی شود بر عکس ان ترتیب
پس اول باید که ارادتش در ارادت واحد مطلق که موجد کلست مستغرق
و منتفی شود چنانکه او را هیچ ارادت مخالف ان ارادت نماند و چون وجود
کل تابع ارادت واحد مطلق است تعالی و تقدس پس هر چه ابد مطابق ارادت او باشد

اینچنین کار از سر خامی بود اهل دل را از تو بدنامی بود
این کدامین شیخ کرد این راه گم می ندانی این که آتشکاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش همه من بباد داد کلی نام و ننگم من بباد
گشته‌ام کالبو کار خویشتن می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون درآید اینچنین آتش بجان سنگ گذارد نام و ننگم یکزمان
تا گرفتار چنین کار آمدم از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذرهٔ گر حیرتت آید بدید همچو من صد حسرت آید بدید

نو مریدی بود دل چون آفتاب دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست کار تو بر کو که آنجا چون نشست
در فراقت شمع دل افروختم تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا باز جوی کار تو چونست آنجا باز گوی
پیر گفتش مانده‌ام حیران دست می کنم دایم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه از شما حیران تریم اینجا یکاه
ذرهٔ از حیرت عقبی مرا بیش از صد کوه درد نی مرا

شرح وادی فقر و فنا

بعد ازین وادی فقر است و فنا بیکی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود گنگی و کری و مدهوشی بود

صد هزاران سایهٔ جاوید تو گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای نقشها بر بحر سیکا ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس هر که گوید نیست آن سودا است بس
هر که در دریای دل گم بود شد دایما گم بود ما آسوده شد
دل درین دریای پر آسوده کی می نیابد هیچ جز گم بود بیکی
گر ازین گم بود بیکی بازش دهند صنع بین کرده بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد چون فرو رفتند درین میدان درد
گم شدند اول قدم زین پیش بود لاجرم دیگر قدم را کس نبود
چون همه در کام اول گم شدند تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون بآتش در شوند هر دو بر یک جای خاکستر شوند
گر بصورت هر دو یکسان باشدت در صفت فرق فراوان باشدت
گر بلندی گم شود در بحر کل در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا شود از وجود خویش ناپیدا شود
جنبش او جنبش دریا بود او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یک شبی معشوق طوس آن بحر راز باز دیدی گفت دایم می گداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام پس شوی از ضعف چون موئی نزار
چون شود شخص تو چون موئی نزار جایگاهی سازدت در زلف یار

چون نمی دانم چه گویم بیش ازین گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین
من چو او را دیده و نادیده‌ام در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خال دختر می گریست راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن بوده از مردان سبق زانکه چون ما نیست و می داند بحق
کز کدامین گم شده ماندست دور وز که افتادست زین سان ناصبور
فرخ او چون حال می داند که چیست داند او تا بر که می باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غمزده روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده
سخت مرا معلوم تا در درد کار بر کدامین گریم چو باران زار زار
سخت من آگاهم چنین حیران شده کز که دور افتاده‌ام و ویران شده
این زن از چون من هزاران کوی بیش زانکه از گم گشتهٔ خود بوی برد
من ندیدم بوی و این حسرت مرا خون برخت و گشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید بل که شد هم نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شده‌ست خانهٔ پندار را در گم شده‌ست
هر که او اینجا رسد سر گم کند چار حد خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رسی دریافتی سر کل در یک نفس در تافتی

حکایت

صوفیی می رفت آوازی شنید کان یکی می گفت گم کردم کلید
کز کلیدی یافتست اینجایگاه زان که در بستست و من بر خاک راه

کرد در من بسته ماند چون کنم غصه پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفت بسته باش در چو می دانی بر و کو بسته باش
بود در بسته چو بنشینی بسی هیچ مشکل نبود که بگشاید کسی
کار تو سهل است و دشوار است من کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پایی نه سری نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی بسته یا بگشاده در وا یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال می نداند هیچ کس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن تا کنون چون کرده اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حسرت و سرگشتگی تا کی برم شب چو گم کردند من چون شب برم
می ندانم کاشکی می دانمی کی اگر می دانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت مشکل شد کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نفر آباد را بگرفت درد که چل حج بر تو کل اینت مرد
بعد از آن موی سفید و تن نزار بر هنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف گنده آتشکاه کبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ نامدار این چه کارست آخر شرم دار
که چندین حج و چندین سرودی حاصل این جمله آمد کافری

قوله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید ان یشأ یذهبکم و یأت بخلق جدید و ما ذلک علی الله بعزیز

قال مولانا رحمه الله نفس مرا تو بند کن جان مرا تو زنده کن نیست کن و باز بنمای خالقی قال الشیخ ابو العباس المرسی رحمه الله
المؤمن لا یرضی عن نفسه بالخیر اذا کان فیه لان فوق الخیر حرارات انواره یرضی بالشر و از این توفیق بتبدیل خیر داد مولانا حیث قال رحمه الله

دلا کو مرا تو بینی زدانی. جان اشیم بوی ز عرفانی دل از دل بکندم که تا دل تو باشی زجان هم بوسم که جان را تو جانی

کسی تو ما ز زمی تو دور دور
چو بیش تو بیم ز زمی زمانی
ایا هستی تو ما ز ز زمی زمانی
دو صد چشم و یکی تو باری نمانی
اگر مردی بیم اگر تو جانی
مکن بحث اگر تو خاکستر و تو صد عیانی
کبود از تو گشت اما تو خاکستر و تو صد عیانی

وقال رحمه الله
بروای تن پوشان تو و آن دل پیشان که زهر دو تا نو ستم دل دیگر م نیامد
تا و قال رحمه الله
بر کن تو جامه یاد در آب حیات رو تا پای خاک تو لعل و گهر دید

هر که چون موسی شود در کوی او
کرد هر سی با بسی و دید
هر که رفت آواز ما بسی ما بیک نما
موی در موی ما بسی چون تو دید
چون نگاشت از فتنه ایک تا
بر اطراف آتش سوزان که کند
کرد تا سیاه دل زید و بسی
غم خورد کاتش زد و غم کند
دود بیدا کشیده چون بر داغ
از وجود و غم آید بدید
چون بر آن آتش کند و غم کند
فوشتن را قالب و آن کند
قوبین منزل بیم و بیم
بسی ای از عدم در بیش کن
کاشه از زنگ نو شو
طبلیان آیکن در سر کن
وشتن بیری بر آن جا بی
بعد از آن در چشم کن کل بیند
نیز میان بر بند از آتش
بعد از این با یاد دم کن
بر بیان عبد از کی زید و
طبلکن جنبه کن زنه کشای
کبود بود بین هم کن
همچنین بود بین عالت موجود
کبود بود بین عالت موجود

کو خبر از تو طلب اندک
درفنا فی خود بدان از شیخ نور
شد کبود از تا قوی زد بر آن
باز گشت و دفع خود بر آن
ناقوی کو داشت صحیح بود
شد کبود از تو زد بر آن
بر تو طلب از تو زد بر آن
بر زنان و بر تو طلب از تو

وله زان می عشق کزو نجسته شود هر خامی کرد ماه رمضانست بیاور جامی روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل صحبتش موهبتی دان و شمرده

وله سینه مالامال درد ستای دریغا هیچ دل زنهایی بجان آمد خدا را هیچ چشم آسایش گردد از سهر تیز رو ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

اهل کام و آرزو در کوی رندی پاک نیست ره روی باید جهان سوزی نه خام بی غمی وله ساقی پاک شد قدح لالا بیار می طامات تا بچند خرافات تا بکی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت ماه بیدار شو که خواب عدم در پی است هی خوش نماز کاندی خرابی شاه بهار گاه شکستن عبادت از شب بادی

بوجهل چه و غشوه اعتبار دست ای وای بر کسی که شد این زمکروی یار

حافظ شیرازی راست

ای گرد دولت مرغ طلبی زود چه خوب گر بوسه جام جم از کاه جهان دگر

وله

هست چون جوهر اندر دهان دل یاد کرد یاد کل بیاد صاف و صحبت صنم

کاه بر بنا کاه بر بنا کاه بر بنا کاه بر بنا

زنده زان بودی گدای ناصبور جمله بازار زنغوغا شدی

شاه زاد از دیدن پیدا شدی در جهان بر یک صد تخت

جادشان از بیشوا نیز بیم شد هزار ماه در خون صد کس

قرب آن سنگ کفن سان بیکشند بی وجود خویش بیدا آمدی

چون کشتی بی اهل جادشان کرد غنچه بی آوردی و در خون بیم

بابو بکر بی خبر خبر زار زار کاه دفنا از زیر آن سنگ روان

کاه الحاکم خبر از سنگ او دفنی زان بیکی سخن نکاه او

در بیچ کس بیکو شیخ نکاه او انچنان شهزاد چه ابیکه

خواست تا خود شیخ بیکه بر زبان کاه بیکه

آن که اکبل نفر نه زاد کاه بیکه

کفت جا نمرد عقل این بیکه

بر صبح بود طاقت بیش این بیکه

هر زمان بر سکی نیز سر زد

پس روان شد خود بیش کرد بیش شد

عزم فرش کرد بیش شد

عشق آورد دست زندگی قبل

کرد بیش مغز او بر خویش شد

پاک است سر کرد بیش کنید

ملک کرد خدا کرد ۱

بیدار کرد خلق جان شاه

دانش بیت آمد نیز

تا کم کی بجیب باری زیر دار

تا باد او روی خود بر روی کار

چون نخواهیت شاهم کناه

روز کرد داد جال آن بیر

جان کرم بر روی کاه ایثار نیز

صبح آن ایران جان خواه نزد

عاشق کشتی را مست

کرشم عاشق بیم کاف هنر

حاجت من رو کاه مرد

بیاد آمد مک بر جا کاه

دو کرد شد بیش دادن فتنه

رفت بیش شاه و بیان وزیر

مالان داد داد بیان فتنه

کفت آن شهزاد بالای شهریار

شاه از عزت جان شاه بیش

کفت بر بیند بر دادش کنید

درمان از شد خیل پادشا

بیر کرد شد خلق جان شاه

بیش بر بیر دار بیش شاه

یاد از کرش هیچ کاه بود

چون نزد دار بیش بیان در

کفت شاه زهر کرد کار

پس بیان بیر بیر کنیاه

بیش ایان آن کرد جال بیر

چون بیر روی او بیکار خبر

تا بیش روی او بیکار نیز

پادشا غالب حاجت خواه

حاجت تو حاجت بیش ایان

چون نخواست این حاجت ایان

بیش شود آوا و بیان وزیر

رفت بیش شاه و بیش

کرد مرد را عشق دل شکاف ورد تن زن جان مکن چندین ملاف تا کجا جان داری بلای جان تست جان بده در درد کی درمان تست

منت تو پاک تا چندی کشی زان که جان از سر افتد در هوی تو مرغ محبوب از خود مانی ۱ تا ابد معیوب از خود مانی

چون توی تو بر اوفتد از جان تو بانی بی جانی جاودان تا کی ماند ز تو پاک موی باز

نیست روی آن که بتوان دید راز چون نماند تو و بازی جمله پاک آب راز آنکه بر دون جوشد ز خاک

پاک بازانی که در دنیا آمدند هر نفس در محو خود بیش آمدند

عاشقت معشوق خود زان بیش آمد

از لطف آن کدا را خواند خویش

کلب بیار زود بیش پادشا

در بر او بیدی بیاد پیش

در حقیقت جمله او را خواستند لاجرم همچو خود را خاستند

از معصیت نامه

عاشق بیش آمد ترا

عاشق بیش آمد خود بیش

آن کدا را بیش زود بیش

بیش بیش آمد بیش

بیش بیش آمد بیش

بیش بیش آمد

انهم الاشارة فی قوله تعالی فلما فصل طالوت بالجنود قال ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی ومن لم یطعمه فانه منی
الا من اغترف غرفة بیده فشربوا منه الا قلیلا منهم فلما جاوزه هو والذین آمنوا معه قالوا لا طاقة لنا الیوم بجالوت وجنوده
قال الذین یظنون انهم ملاقوا الله کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین ولما برزوا لجالوت
وجنوده قالوا ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت
وآتاه الله الملک والحکمة
وعلمه مما یشاء

فتامل فی اعجاز هذا الکلام المجید کیف اشار الی زبدة ما فی هذا الکتاب المزید بالایجاز البلیغ

این ابیات الطف حافظ کوبی کرد دلبست بحاصل حکایات منطق الطیر علی غایة الایجاز

بحر بلبل حکایت باصبا کرد کز حسن روی گل با ما چها کرد ازان رنگ رخم خون در دل افداخت وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
خوشش بادا بدان نسیم صبحگاهی که در دشت نشینان را زدوا کرد نقاب گل کشید از زلف سنبل کمر بند قبای غنچه وا کرد
ومنه جمع ما تهوی انفس النفس تحبه وتهواه وهو نقیض ما

قال الشیخ فرید الدین عطار رحمه الله فی الخفوء و سرّانه و ظهوره فی مصنوعاته

دو عالم خلعت هستی از او یافت فلک را از میان جان از او یافت
زهی فر و حضور نور ذات که بر هر ذره می تابد ز ذرات
اگر لطفش نپیوستی بیاری نبودی ذره را یارای پایداری
زمین و آسمان زیر و زبر نیست ولی بر چشم تو عالم سیاه است
همه قایم بیک چیز ندانی ز یک یک ذره می شو تا نخر شفتی
خداوندی که عالم نام و رزوست که بر هر ذره می تابد ز ذرات
همه قایم بیک چیز ندانی ز یک یک ذره می شو تا نخر شفتی
ز هر ذره هزار آیات هست ولی بر چشم تو عالم سیاه است
همه قایم بیک چیز ندانی ز یک یک ذره می شو تا نخر شفتی
ز هر ذره هزار آیات هست ولی بر چشم تو عالم سیاه است
همه قایم بیک چیز ندانی ز یک یک ذره می شو تا نخر شفتی

شد جمله جهان سبز از دم تو قبلهٔ اول و جان بر قابل تو و قال صلی الله علیه زنده جهان از آب حیات تو هست مست قوی از تو دل لاغری

در دیده آمد آنجا که

روی یوسف بازی نشاخت بر سر پیل او انداخت
فرشتن اجابت جاه خداوند تا خواستند
یوسف صدیق کنعانی در ده علی زن زان
مرغان خوانند از خیل کسی
جلد بدی خواهند بر آنجا
کردن دل بلا که این حالت
خلاف شاه یوسف شاه اوفتاد
جدا نه خود تا تصف ماند
از خط نکو خوش دو خط خوانده
یوسف حالی بیان آن سر
بیت یوسف بازی نشاخت
چون خط خوانده کردن
چون کرد نه سی مرغ زان
چون کرد نه سی مرغ زان
آن سر خود بود بود بود
رفت بود بود بود بود
یوسف جان را بخوان کرای هیچ کس

در میکده باد در آب خود بر تنان خواستند
روی یوسف بازی نشاخت بر سر پیل او انداخت
فرشتن اجابت جاه خداوند تا خواستند
یوسف صدیق کنعانی در ده علی زن زان
مرغان خوانند از خیل کسی
جلد بدی خواهند بر آنجا
کردن دل بلا که این حالت
خلاف شاه یوسف شاه اوفتاد
جدا نه خود تا تصف ماند
از خط نکو خوش دو خط خوانده
یوسف حالی بیان آن سر
بیت یوسف بازی نشاخت
چون خط خوانده کردن
چون کرد نه سی مرغ زان
چون کرد نه سی مرغ زان
آن سر خود بود بود بود
رفت بود بود بود بود
یوسف جان را بخوان کرای هیچ کس

و قال صلی الله علیه ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

النفحة دمیدن بوی خوش والعطیة و باد و زیدن

و سکاکی رضی الله عنه گفته

ای دل ترا دلیل دردی دردی تو داشتن فردی خارست همه جهان و آنکه بوی تو در آن میانه وردی

و حافظ گفته

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

کل مراد تو آنگه که بر کنار آید که خدمتی چو نسیم بکوی یار آید

بهار عمر گرامی بباد رفته مباش بسر آن نشو که بر خاطر غبار آید

بطالعی که ز اول ز روز خام کرد صبا بکوی گلستان حال گلزار آید

ای دل بکوی گلستان حال گلزار آید ای دل

يا ايها الذين آمنوا استعينوا بالصبر والصلوة ان الله مع الصابرين ولا تقولوا لمن يقتل في سبيل الله اموات بل احياء ولكن لا تشعرون
ولنبلونكم بشيء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرين الذين اذا اصابتهم مصيبة قالوا انا لله وانا
اليه راجعون اولئك عليهم صلوات من ربهم ورحمة واولئك هم المهتدون

وعن الشافعي رضي الله عنه الخوف خوف الله والجوع صوم رمضان والنقص من الاموال الزكوات والصدقات ومن الانفس الامراض ومن الثمرات موت الاولاد ومن النفس اذا مات ولد العبد قال الله للملائكة اقبضتم ولد عبدي فيقولون نعم فيقول اقبضتم ثمرة قلبه فيقولون نعم فيقول الله ماذا قال عبدي فيقولون حمدك واسترجع فيقول الله ابنوا لعبدي بيتا في الجنة وسموه بيت الحمد قوله وبشر الخطاب للرسول او لمن شافه من البشارة والمصيبة نعم ما

قال الشيخ الاكبر رحمه

يا قارئ الخط لا تنظر كاحرفه فانظر بقلبك يا هذا المعنى دلالا
ترى دلايل للرحمن شاهدة ان الالاه ولا معبود دلالا

هر گرد جان زدقم منصوب شد
پای تاسر موزه را بر نور شد
هر که در جان کرد غوص او بهر راز
جوهر اسرار حق دریافت باز
جوهر ذات حق اندر جان بین
نور خود شد از دو رخشان بین
جوهر جان را ازان کم کرد
جوهرت آنکه شود شاه و بال
کیش بود آری بکل از آب و خاک
جوهر خاکی کرد نور دوست
کاندر بخاک کرد انی زیوست
ای در بخاک بین در ناخم
قیمت جان ذره نشناختم

وقيل من حرم الادب حرم حديث وقيل ادب الرجل
واعرفها الشرة وتوحد حاجته وقيل الناس في الادب على ثلث طبقة
واهل الدين واهل الخصوصية من اهل الدين واما اهل الدنيا فاكثر ادبهم
الفصاحة والبلاغة وحفظ العلوم واخبار الملوك واشعار العرب
واما اهل الدين فاكثر ادابهم مع العلوم رياضة النفوس وتلاوة
الجوارح وتهذيب الطباع وحفظ الحدود وترك الشهوات
واجتناب الشبهات والمسارعة الى الخيرات واما اهل

جمله اشرح وبيانه دیگرست
زانکه مرغان را زبانی دیگرست
پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت
کو زبان جمله مرغان شناخت
کی شناسی دولت رحمانیان
در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد نو
کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق
هست در دیوان عشق او عشق
کافر اینجا بحق المسلم
دوست تو داریم زیرا فلسفه
زانکه گر بیند
تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم ار
بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت
که چنان فاروق بر میم سوخت
شمع دین چون
شمع دین زان علم بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بس است ای مرد دین
خاک بر یونان فشان از درد دین
نیست تو مرد این کار شگرف
نیک گوید نوای عطار حرف
از وجود خویش بر دنای پاک
خاک شو از نیستی بر روی خاک
تو فنا شو تا همه مرغان را
در هند در بقا تا بینی کاه
کفته تو در هر تو بود
کین سخن بر زر هر کس بود

نیست جز درد و دریغی
حکایت
را بینی وقت بیچاره مرگ
گفت چون
از خوی فجعت کنی کل کردیم
پس تو خشتی حاصل کردیم
شیشه تو اشکی دارم

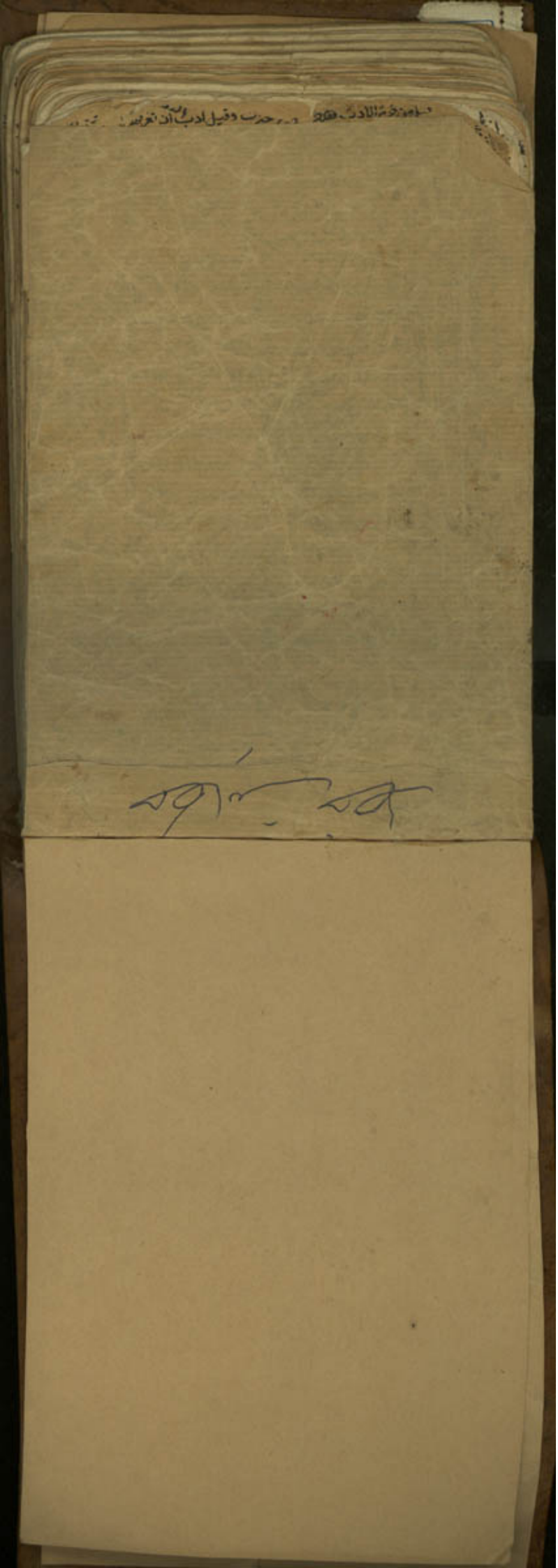

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۴۲۶۳
فیلم‌برداری تاسیس ۱۳۲

۱۰۱

خطی
۴

١٠١